

ساقه های رقصان نویسنده: پروانه ق.

telegram-meldonyayroman

www.com

رقصان

پروانه ق.

ساقه های

غم که نه ندارد
نفوذ میکند راستخوانی نهایت
جاسوس میشود در قلبت
آرام آرام از چشمهایت فرو میریزد
پنهان کردنش قلبی میخورد



رمان ساقه های رقصان نوشته پروانه ق.

این رمان توسط کانال <https://telegram.me/donyayroman> ساخته شده

منبع: <https://telegram.me/parvanehghadimi>

باران به خودکار درون دستش خیره شد . نمیدانست از کجای سرنوشتش را به تحریر در آورد . یادآوری گذشته چیزی جز درد و اندوه برایش به ارمغان نمی آورد . بالاچار خودکار را روی صفحه ی سفید زیر دستش لغزاند . ذهنش را به ۶ سال پیش برد .

روزی که باید بهترین روز زندگی میبود بدترین شد . با دیدن عکسها حال پرهام خراب شد . لحظه به لحظه بیشتر کبود میشد . جیغی که از ترس کشید باعث شد همه با ترس وارد اتاق عقد بشوند . باران بر سر و صورت خود میزد و اسم پرهام را به زبان می آورد . اما پرهام برای ذره ای اکسیژن به سختی تقلا میکرد . پیمان با دیدن حال برادرش سریع کنارش زانو زد و روی قلبش را ماساژ داد . با حرص چند بار کارش را ادامه داد . در این بین دوستش محمد سریع به اورژانس زنگ زد . همه با نگرانی و استرس به رفتار پیمان خیره شده بودند . وقتی نتیجه ای نگرفت شروع به دادن نفس مصنوعی از طریق دهان به دهان شد . لحظات به کندی میگذشت . صدای ضجه های مادر و خواهرش هم به ضجه های باران اضافه شد . باران در حالی که دست سرد پرهام را در دست گرفته بود متوجه افتادن شخصی در پشت سر پونه شد . با دیدن بی بی ناز که نقش بر زمین شده بود هراسان به سمتش رفت . رنگ بی بی مانند گچ دیوار شده بود . دستان لرزانش را روی صورت سردش گذاشت و با فریاد صدایش زد . چشمان بی رمق بی بی کمی باز شد . ناله ای آهسته از دهانش خارج شد . سعی داشت چیزی به باران بگوید . وقتی دستش را با زحمت روبروی باران گرفت با صدایی که به زحمت شنیده میشد لب زد :

(رمان ساقه های رقصان)

- باران باورم نمیشه این کارو کرده باشی !

باران با ناله گفت :

- بی بی اینا همش

لرزشی که اندام بی بی را تکان داد باعث هراس باران شد . جیغ باران به هوا رفت . نگاه بقیه به سمت آندو کشیده شد . در این بین پیمان توانسته بود حال پرهام را جا

بیاورد . همکاران باران با تعجب به عکسهایی که روی زمین پخش شده بود خیره شده بودند . باران در همان حال هم میدانست دیگر آبرویی در بین این جمع ندارد . با رسیدن آمبولانس به جای پرهام بی بی به بیمارستان منتقل شد . درست زمانی که گروه امداد رسید بی بی به اغما رفت . باران بدون توجه به اطرافش همراه آمبولانس به بیمارستان رفت . پاهایش به لرز افتاده بود . حس میکرد ذره ذره جاننش از پاهایش خارج میشود .

با رسیدن آمبولانس به بیمارستان باران سراسیمه همراه کادر پزشکی دنبال برانکارد میدوید و در دل از خدا سلامتی بی بی اش را میخواست . کسی که همیشه و در همه حال مونس و همدمش بود او بود ... بدون اون تنهای تنها میشد . از مادر که شانس نیاورده بود . به خاطر بد اخلاقی هایی که با مادرش به خاطر ازدواج داشت میانه ی خوبی با هم نداشتند . خراب شدن ازدواجش توسط سامان هم کینه ی عمیقی را در دلش ریشه دواند .

هول و هراسی که در بین پرستاران موج میزد قلب باران را به شدت میفشرد . از ناتوانی روی صندلی کنار اتاق مراقبت های ویژه ولو شد . نمیدانست باید چه کار کند . آگه بی بی چشم باز نمیکرد مانند یه پر در فضای این شهر تنها و بی کس رها میشد . انقدر فکر و خیال کرده بود و اشک ریخته بود که نفهمید چگونه خوابش برد . از سرمای سالن بیمارستان لرزی به تنش افتاد و از خواب پرید . نگاهش به پرستاری افتاد که پشت استیج پرستاری پشت کامپیوتر نشسته بود . با تنی کوفته و خسته به سمت پرستار رفت .

- ببخشید خانم ... حال بیمارم چگونه ؟

- منظورتون هم پیرزنه ؟

- بله ... به هوش اومد ؟

- نه ... رفته تو اغما ... باید دعا کنین .

باران سرخورده و نگران به جای اولش باز گشت . نگاهی به سالن خالی انداخت ... چه توقعی داشت؟! ... مگر برای پرهام و خانواده اش اهمیتی داشت که به دنبالش بیایند . فهمید در این برهه از زندگی باید روی زانوان خود بایستاد و تکیه اش را از مرد بی وجودی که با اطلاع کامل از زندگی او یاز هم خود را باخته بود ، بردارد ... همان بهتر همین اول کار فهمید به کدامین دیوار تکیه زده است . دیواری که همان اول ترک بردارد جای مطمئنی برای تکیه کردن نیست .

ساعتها پشت هم میگذشت . هر ساعت برای باران سالها طول کشید اما هیچ خبری نشد ... نه بی بی بهتر شد نه پرهام به سراغش آمد .

سه روز را با تکه ای کیک و آب میوه در بیمارستان سپری کرد تا اینکه دکتر از اتاق مراقبت های ویژه بیرون آمد و بدترین و نحسترین خبر زندگیش را به او داد .

خبری که کل مسیر زندگیش را تغییر داد و او را به جایی کشاند که هیچ وقت فکر نمیکرد به آنجا برسد .

درمانده و خسته از روزگار راهی خانه شد . سه روز تمام در بیمارستان ماندن تمام رمقش را کشیده بود . باید برای فردا تجدید قوا میکرد . دلش کمی آرامش میخواست ... از دنیا و خدای خودش همین یک چیز را طلبکار بود . وارد خانه که شد دم در زانو زد . جانی برای حرکت بیشتر نداشت . همانجا روی زمین مانند جنین در خود جمع شد . این خانه هم هوای نفس های بی بی را کم داشت . دیگر مانند گذشته احساس خوبی نداشت . نبودش در خانه غم سنگینی را روی شانه هایش هوار کرده بود .

صدای زنگ تلفن سکوت سرد خانه را شکست . بی رمق تر از آن بود که به خود زحمت جواب دادن را بدهد . چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . دیگر هیچ کس را نداشت تا برایش مهم باشد . همان طور که او برای کسی ارزش نداشت . در آن سه روز افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورده بود . بعد از انجام کارهایش باید به کارهایی که اهدافش در آنها خلاصه میشد میپرداخت .

تلفن روی منشی تلفنی رفت . صدا ، صدای پیمان بود ... ههه پیمان نه پرهام !!!
- دختره ی بی عقل کدوم گوری هستی که نه تو خونه پیدات میشه نه تلفنات رو جواب میدی ؟ ... اگه یه حالی هم از پرهام بررسی زمین به آسمون نیما ... خیر سرت دیگه زنش هستی ... بیب

قطره ای اشک از گوشه ی چشمانش چکید و به سمت شقیقه ای سر خورد . آهی کشید و همانطور که به چراغ قرمز چشمک زن تلفن خیره شده بود خوابش برد .

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شد . سردرد امانش را بریده بود . بدون بالش خوابیدن و کج ماندن سرش چنین عواقبی هم داشت . نگران برنامه ی فردا بود . باید با رادمهر (وکیل پدرش) تماس میگرفت .

تنها کسی که در این موقعیت میتوانست به کمک هایش دل خوش کند او بود . میدانست بر عکس خودی ها بدون منت کارش را به نحو احسن انجام میدهد .

بعد از کش و قوسی ترق ترق استخوانهای خشک شده اش را شنید . بی حال به دنبال گوشیش میگشت . اصلا یادش نبود آن را کجا گذاشته ... وقتی وارد اتاق شد گوشی را روی میز آرایش پیدا کرد . یادش آمد بعد از اینکه پرهام برای رفتن به محضر به دنبالش آمده بود او فراموش کرده بود گوشی را با خود ببرد .

گوشی را برداشت و شماره ی رادمهر را گرفت . بعد از سه بوق صدای محکم رادمهر را شنید .

- باران خانوم چه عجب یاد ما کردی!!

- سلام آقای رادمهر ... ببخشید میخواستم یه زحمتی رو دوشتون بندازم ... میتونم روی کمک شما حساب کنم .

- البته ... چرا که نه ... اتفاقی افتاده ؟

- متاسفانه ... (نفس عمیقی کشید و پرورد ادامه داد) بی بی امروز توی بیمارستان فوت شد

- خیلی متاسفم ... آه ... میدونم چقدر براتون عزیز بود ... چه کاری از من
- با عرض شرمندگی میخوام بگم ... برنامه ی کفن و دفن رو برام ترتیب بدید .. خودم دست تنها نمی تونم ... بالاخره باید دو نفر باشن تا زیر جنازه شو بگیرن ... نمیخوام مانند افراد بی کس دفن بشه خودتون میدونین من و بی بی کسی رو تو این دنیا نداریم .

- چشم حتما ... به کارگرا هم خبر میدم تا فردا برای مراسم بیان . فقط جسارت نباشه ... چه جوری بگم ...

- راحت باشین ...
- ببخشین همسرتون ...

- اون قضیه متنفی شده ... دیگه هیچ کس تو زندگیم نمونده جز خودمو خودم .
- متاسفم ... من فکر میکردم چند روز پیش عقدکنون داشتین!
- عقد کنون بعد از ۱۵ دقیقه بهم خورد ... حالا در این مورد بعدا حرف میزنم الان حوصله ندارم . ..پس خیالم راحت باشه ؟

- بله ... فقط آدرس بیمارستان رو بدین تا برای تحویل جنازه برم اونجا .. شما هم زودتر برید بهشت زهرا کارهای اونجا رو انجام بدید ... راستی شناسنامه ی بی بی رو هم همراهتون بیارید ..

- ممنون ... اما خودم هم میام بیمارستان ... میخوام برای آخرین بار باهاش خداحافظی کنم .

- باشه هر جور راحتی ... پس ... فردا صبح ساعت ۷ میام دنبالتون .
- خیلی ممنون ... امیدوارم بتونم این زحمتتون رو جبران کنم .
- وظیفه ست ... شما خودت رو معذب نکن .

بعد از خداحافظی گوشی را روی میز آرایش گذاشت . حوله و لباس برداشت و وارد حمام شد . با باز کردن دوش آب گرم زیر آن ایستاد . قطرات آب گرم روی تنش سر میخورد . هزاران کار باید انجام میداد . اما مهمترین آن ... انتقام از کسانی بود که باعث شدن بی بی ناز را برای همیشه از دست بدهد ... میخواست او هم بد باشد ... مانند تمام کسانی که در این مدت آرامش و آسایش او را با رفتار و کردارشان از او سلب کردند . افکارش به آینده ای پر کشید که میتواندست به بدبختی دیگران بخندد و لذت انتقامش را با تار و پودش حس کند ... چنان در افکارش غوطه ور بود که زمان از دستش خارج شد . زمانی به خود آمد که زنگ واحدش به مدت طولانی نواخته میشد .

سریع دوش را بست و حوله‌ی تن پوش را به تن کرد. از حمام خارج شد و پشت در واحدش ایستاد. سرو صدای پیمان و پیرزنه صاحبخانه را از پشت در میشنید بدون اینکه صدای تولید کند از چشمی در پشت در را نگاه کرد. پیمان و پرهام روبروی پیرزن ایستاده بودند و در مورد او و بی بی سوال میکردند. پیرزن با ناراحتی اخمهایش را در هم کرد و گفت:

- آقا من اصلا نمیدونم شما چه نسبتی با این خانوما دارین پس چه جوری باید بهتون اعتماد کنم ... تازه من کلید یدکی ندارم ... همه‌ی کلیدها رو میدم به خود مستاجر ... شما هم برو هر وقت خودتون برگشتن بیا .
پرهام با صدایی گرفته گفت :

- یعنی شما در این سه روز ازشون هیچ خبری ندارین ؟

- آقا شما که میگی فامیلش هستی ازشون خبر نداری ... منه پیرزن چه جوری میخواستم ازشون خبر داشته باشم . اما فکر نکنم خونه برگشته باشه ... چون از سه روز پیش ماشینش رو از جلوی در تکون نداده .
پیمان با اخمهایی در هم رفته غرغر کنان گفت :

- بیا برگردیم توأم با این زن گرفتنت ... سه روزه از هم هیچ خبری ندارین ... اولش اینه وای به دو روزه دیگه .

- میشه دهنتمو ببندی ... تو این چند روز حرفای مامان به اندازه‌ی کافی دیوونه م کرده ... تو یکی نمیخواد نمک روی زخمم پاشی ... کی گفت که با من بیایی ... برو به کار خودت برس.

- من تو رو با این حال و احوال تنها نمیذارم... من مثل زنت نیستم که اول راه ولت کنه ... اونم با اون افتضاحی که بار اومد .

- دهنتمو ببند و برگرد خونه ... من خودم میگردم پیداش میکنم .
بعد از شنیدن حرفهای آنها آهی کشید و به سمت اتاقش رفت .

چه پرتوقع بودند ... باید با آن همه گرفتاری و دردی که در آن سه روز کشیده بود او به آنها سر میزد و از خودش خبر میداد ... یعنی نمیتونستن از طریق همان اورژانس او را پیدا کنند ... مگه چندتا بیمارستان در نزدیکی آنها بود که گشتنش برای پرهام سخت باشد .

لباسهای مشکیش را بیرون کشید و با قلبی پر از غم ، پوشید .

صبح با صدای زنگ گوشی فهمید رادمهر به دنبالش آمده است . شال مشکیش را روی سرش انداخت و از آپارتمان خارج شد . بی صدا در را به هم زد تا همسایه‌ها را بیدار نکند . میدانست در روز های اول عید همه درگیر رفت و آمدهای این ایام هستند . در دل دعا میکرد حتی شده ۱۰ نفر از کارگران کارخانه‌ی پدرش برای

مراسم تدفین بیایند ... دوست نداشت بی بی عزیزش را مانند افراد بی کس و کار دفن کند .

با دیدن رادمهر که داخل ماشین منتظرش بود به سمت ماشینش حرکت کرد . صدایی از پشت سر پاهایش را از حرکت انداخت .

- باران تو کجایی؟

به سمت عقب برگشت و چهره‌ی نا مرتب و چشمان گود افتاده از بیخوابی پرهام جلوی دیدش قرار گرفت . اما بدون اینکه جوابی به او بدهد به ماشین نزدیک شد و سوار شد .

- آقا رادمهر لطفا سریع حرکت کن .

در همین زمان دست پرهام به شیشه‌ی سمت او خورد و با ناراحتی گفت :

- معلوم هست چته ؟ ... نکنه باید ناز تو بکشم تا جواب بگیرم .

شیشه را پایین داد و با اخم به صورتش خیره شد و جواب داد :

-خیر ... کی گفته باید ناز بکشی ... منو شما با هم هیچ نسبتی نداریم ... پس بی زحمت مزاحم من نشین .

بعد رو به رادمهر کرد و گفت :

- خواهش میکنم زود حرکت کن .

رادمهر سری به علامت تایید حرفش تکان داد و بعد از سلام کوتاهی به پرهام حرکت کرد . دقایقی از حرکت گذشته بود که رادمهر طاق‌نیاورد و سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را به زبان آورد .

- چی شده که انقدر شماها بهم ریخته این ... فکر میکردم امروز آقای دوستی (نام خانوادگی پرهام) و خانواده ش همراهیت میکنن .

باران با ناراحتی شدید که تبدیل به بغضی خفه کننده میشد لب زد :

- من که دیشب گفتم من تتهام ... تو این دنیا نباید روی هیچ کس حساب باز کنم .

رادمهر لبخندی زد و گفت :

- پس چطور روی من و کمک های من حساب باز کردی؟

- چون شما و خانواده ت از دوستان خوب و وفادار پدرم هستین ... به شما اعتماد دارم ... شما امتحانتون رو قبلا پس دادین ... در ضمن هر زحمتی برام بکشی در آینده از

خجالتت در میام ... فقط منتظر کار کارخونه راه بیوفته ... اون وقت

- بسه ... دیگه شرمنده م نکن ... من هر کاری میکنم از روی ارادتیه که به سالار خان و خانواده ش دارم ... پس با این حرفها ناراحتم نکن .

باران تشکری کرد و در سکوت به خیابان خیره شد . دقایقی بعد به بیمارستان رسیدند . هنوز پشت در سردخانه نرسیده بودند که صدای پرهام را شنید .

- صبر کن باران ...

باران ایستاد و با اخمهایی در هم رفته با او خیره شد . منتظر بود تا حرفش را بشنود .

- معلوم هست چته ؟ ... چرا اینجوری رفتار میکنی ؟ ... حال

بی بی چگونه ؟

باران با همان اخمهای در هم گفت :

- حالش عالیه ... راحت اونجا خوابیده تا برم بیارمش بیرون ... دیگه سوالی نداری
!!... باید برم تموم وقتم برای بی بی پر شده ... نمیخوام منتظرش بذارم .

بدون حرف دیگری پشت سر رادمهر به سمت سردخانه ی بیمارستان رفت . پرهام
دورادور همراهیش میکرد و دلیل بد رفتاری باران را فهمید . از فهمیدن اتفاقی که
برایش افتاده بود متاثر شد . هر چه تلاش میکرد باران روی خوش نشان نمیداد . پس
سکوت کرد تا مراسم به پایان برسد .

برعکس تصور باران خیلی از کارگران کارخانه برای مراسم آمده بودند . چقدر باران
ذوق زده شد وقتی جمعیت را دید . تنها که باشی میتوانی درک کنی مراسم بدون
مدعوین چه قدر عذاب آور و دردناک است . اما رادمهر به تمام معنا برای مراسم
سنگ تمام گذاشته بود . از تاج گلی که سفارش داده بود تا رزو رستوران و غیره ..
همه عالی و به موقع انجام شده بود . خانواده ی خودش و همسرش هم در مراسم
شرکت کرده بودند . دیگر نگاه مهشید به او مانند روز اول با نفرت نبود . خیلی
خانومانه به او تسلیمت گفته بود و در تمام مراحل مراسم ، همراه با مادر رادمهر در
کنار باران بود .

با تماسی که پرهام گرفته بود پیمان و پونه و مادرش هم به مراسم رسیدند اما درست
زمانی که همه در حال رفتن به رستوران بودند . با تمام ناراحتی که داشت به احترام
بی بی با آنها خوب برخورد کرد تا مراسم آبرومند پایان پذیرد .

رادمهر او را روبروی خانه اش پیاده کرد . مهشید که کنار رادمهر نشسته بود گفت :
- ایکاش امشب رو تنها نمیموندی ... بیا بریم خونه ی ما ... آگه خونه ی ما معذبی برو
خونه ی پدر رادمهر .

باران میدانست پرا مهشید خانه ی پدر رادمهر را هم در کنار تعارف خانه ی خودش
قرار داد . با تشکر دستش را بالا برد و گفت :

- ممنون تو خونه ی خودم راحت ترم ... از صبح حسابی زحمتتون دادم ... بازم برای
تموم زحمتتون ممنونم . شما بفرمایین داخل منزل و خستگی در کنین .
مهشید لبخندی زد و گفت :

- ممنون عزیزم ... تو هم خسته ای برو خستگی در کن هر وقت کاری داشتی روی ما
حساب کن .

بعد از تشکر و خداحافظی به سمت در آپارتمان رفت . همینکه کلید را در قفل چرخاند ماشین پیمان که دست پرهام بود کنار در پارک کرد . باران بی توجه به او وارد خانه شد . پرهام با سرعت پشت سرش دوید تا در بسته نشود . از حال باران میدانست که به هیچ وجه حاضر نیست در به روی او باز کند . نگاه پر از خشمش نشان از درون متلاطمش میداد .

وقتی باران وارد واحد خود شد پرهام هم بدون تعارف پشت سرش وارد شد . باران با علم به اینکه پرهام پشت سرش حرکت میکند در را رها کرد و وارد اتاق شد . پرهام در سالن پذیرایی ایستاده بود و به خانه ی خاک گرفته ی او نگاه میکرد . دقایقی گذشت و باران برگشت . روبروی پرهام ایستاد و دستش را روبرویش بالا آورد و مشتش را باز کرد .

پرهام به شئی که کف دستش بود با تعجب خیره شد .

- فکر کنم با گرفتن این دیگه احتیاجی به دیدن هم نداریم ... بقیه ی کارها هم توسط وکیل انجام میشه من خیلی خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم ... آگه تنهام بذاری خیلی خوشحالم میکنی .

پرهام با بهت به حلقه ی باران خیره شد که به نوک دو انگشت گرفته بود و منتظر بود تا او بگیرد . با ناراحتی گفت :

- باران معلوم هست داری چه کار میکنی ؟... اینکار یعنی چی ؟... مگه با هر ناراحتی و مشکلی باید این راهو رفت . فقط تو نیستی که باید تصمیم بگیری ... اینجا منم حقی دارم .

باران با نیش و کنایه گفت :

- بله میدونم ... شما حق اینو داشتی که مردونه آبروی زنت رو پیش همه ببری ... چنان مردونه پشتم ایستادی که منو شرمنده ی خودت کردی ... نمیدونم روی چه اصلی داری حقت رو به رخ من میکشی ... برو همون جایی که تو این چند روز مونده بودی ... همونطور که من تو این سه روز فهمیدم کجای این دنیا ایستادم ... برو ... انقدر حالم خرابه که حس حرف زدن ندارم .

- میرم ... اما نه برای اینکه حرفاتو قبول دارم ... فقط بخاطر خودت میرم تا استراحت کنی ... بعدا میام و برات توضیح میدم ... فقط اینو حسن ختام حرفام میگم من تو رو طلاق بده نیستم ... حلقه تو هم دستت کن و از این بچه بازیا در نیار .

با ناراحتی رویش را از باران گرفت و از خانه خارج شد . در که بسته شد چشمان باران مانند آسمش بارانی شد .

نگاهش را از گلدسته های مسجد جدا کرد و به سمت خانه اش حرکت کرد . دلش تنگ بی بی ناز بود و بهانه اش را میگرفت . بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود . هاج و واج بود . هیچ انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداشت . آخرین کاری که باید انجام

میداد را هم به عنوان یک فرزند انجام داد . همراه مردمی که در مسجد حضور داشتند
برایش نماز وحشت بخواند . نمیخواست برای زن با ایمان و نماز خوانی که همیشه
فرماین الهیش را انجام میداد چیزی کم بگذارد .

نزدیک خانه بود که مهری خانوم مادر پرهام را دم در خانه دید . دستش روی زنگ
بود و به چراغهای واحدش نگاه میکرد .

نزدیک شد و به آرامی سلام کرد . مهری خانوم با مهربانی برگشت و لبخند زد .

- سلام عزیزم . خوبی؟ ... کجایی دخترم؟!

این دخترم یعنی دیگر عرووش نیست ... تا همین هفته ی پیش عروس گلش بود .

- ممنون ... مسجد بودم ... بخاطر بی بی .

- تسلیت میگم عزیزم ... انشالا غم آخرت باشه .

در حالی که در را باز میکرد و راه را برای ورودش باز گذاشت .

- آخری بود .

- چی؟

- غم ... دیگه کسی برام نمونده که داغش رو ببینم . دیگه باید منتظر روزی باشم که
نوبت خودم بشه .

- خدا نکنه دخترم ... هنوز جوونی ... این حرفا رو نزن .

وارد خانه شدند و باران با بی حالی مبل راحتی را برای نشستن تعارفش کرد و خود
وارد آشپزخانه شد . چای ساز را به برق زد و بیرون آمد . همه جای خانه پر از گرد
و غبار بود .

- بشین دخترم . میخوام یه چند کلام باهات حرف بزنم و رفع زحمت کنم .

باران روبرویش نشست و به صورتش نگاه کرد . آرام بود و بی تفاوت .. حسی
میگفت این آخرین دیدار است .

- گوش میدم .

-میدونم حال خوشی نداری و زمان مناسبی برای حرفام نیست ... اما ...اما از دیروز
که پرهام برای پیدا کردن بال بال میزد ، گفتم پیام زودتر حرفامو بهت بگم ...
مکثی کرد تا بازخورد حرفش را در صورت باران ببیند . باران نگاهش را به میز
وسط سالن داده بود . بدون آنکه نگاهش کند به آرامی لب زد :

- راحت باشین ... گوش میدم .

- خودت میدونی چقدر دوستت دارم ... تو دختر خوب و زیبایی هستی ... میدونم
آرزوی خیلیایی ... اما راستش رو بخوای پرهام من پسر مؤمن و معتقدیه ... راستش
همیشه براش دعا میکردم عاقبت بخیر بشه

آهی کشید ...

- اما میترسم این راهی که میره باعث تباهی زندگیش بشه ... نمیخوام فکر کنی
منظورم به تونه ... کلا از نظر فرهنگی با هم خیلی فرق دارین ... چه جوری بگم ...
بخدا نمیخوام ناراحتت کنم ... پرهام من تا به الان تو صورت یه نامحرم نگاه نکرده

... یه نماز و روزه ی قضا نداره ... دوست داشتم عروس آینده م هم مثل پسر م باشه
اگه هم اینطور نبود در حد متعارفی هم کفو پرهام باشه برام سخته

- میدونم نگرانیتون از بابت چیه ... من خودم هم امروز به آقای دوستی گفتم ... خودم
برای درست کردن این اشتباه اقدام میکنم ...

از جا برخاست و با لحنی که لرزش خفیفی داشت ادامه داد :

- فقط یه امانتی رو باید با خودتون ببرید ... چون من نمیتونم براتون بیارم ...
به اتاق رفت و حلقه رو برداشت . کنار مهری خانوم برگشت . حلقه را با احترام
روبرویش روی میز گذاشت و گفت :

- ببخشید اگه زندگیتون بخاطر من به مشکل خورد ... فقط حلالم کنین...

- امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ... تو خیلی خوبی ... اما خودت میدونی واقعا
فرهنگ شما دوتا اصلا با هم جور نیست ... بالاخره یه روز از این تفاوتها خسته
میشدی ...

از این حرف آتش به جانش افتاد ... میدانست منظور او از فرهنگ چیه ... او را بی
بندوبار و پسرش را مؤمن میدانست . احساس خفگی میکرد . دلش میخواست هر چه
زودتر این دیدار به اتمام برسد .

- ممنون از دعائون ... هر چند در نظر شما ما که از یه فرهنگ دیگه هستیم هیچ
دعایمون در درگاه خدا مستجاب نمیشه ... اما باز من دعا میکنم پسر شما هم کسی که
لیاقتش رو داشته باشه نصیبش بشه و خوشبخت بشه.

- نه دخترم من قصد توهین نداشتم ... فکر کنم خودت بدونی ..

- بله میدونم در نظر شما من یه دختر بی بند و بار و لامذهبی هستم که با پسر مؤمن
شما هیچ تناسبی نداره ... من هیچ اعتراضی ندارم ... شرمنده ولی من خیلی خسته
هستم ... اگه امر دیگه ای ندارین برم استراحت کنم ... سه روزه تو بیمارستان
استراحت نداشتم ... از دیشب هم دلهره ی امروز رو داشتم .

مهری خانوم از روی مبل برخاست . خم شد و حلقه را برداشت . روبروی باران
ایستاد و گفت :

- اگه باعث ناراحتیت شدم حلال کن ... نمیخواستم

- از طرف من از پونه خانوم هم خداحافظی کنین ... در ضمن از اینکه زحمت
کشیدین و تو مراسم شرکت کردین خیلی ممنونم ... من نمیخواستم به شما زحمت بدم
اما پسرتون بدون اینکه به من بگه شما رو دعوت کرده بود ...

به سمت در رفت . مهری خانوم هم پشت سرش راه افتاد . کنار در مکثی کرد . حرف
نگاهش را باران میفهمید .

- خیالتون راحت خیلی زود همه چیز به حال اول بر میگردد ... نه شما منو میشناسی
نه من شما رو
- خداحافظ دخترم .

با رفتن مهری خانوم پشت در سر خورد و روی زمین نشست . بغضی که دقایقی پیش
در گلوش چنبره زده بود شکست . با اینکه نمیخواست اشک بریزد اما این میزان
حقارت غیر قابل تحمل بود . دلش از غصه در حال ترکیدن بود . بدون اینکه بتواند
خودش را کنترل کند صدای هق هقش سکوت خانه را شکست . گاهی چه راحت دلها
را میشکنند و به اسم مصلحت خود را توجیه میکنند . گاهی وسعت غم آنقدر زیاد
میشود که تحملش آنقدر سخت است که ، از خدا میخواهی شب که میخوابی طلوع
دیگری را نبینی ... حالی که باران داشت . و چه سخت است که نتوانی از خود دفاع
کنی و شانه ای برای گریه کردن نداشته باشی ... گاهی زخم هایی که زده میشود تا
پایان عمر با آدمی همراه میشود ... این زخم از آن زخمها بود ... و چقدر بد که کسی
حال باران را نفهمید ...

نگاهش روی صورت ماتم زده ی پیمان خیره مانده بود . نمیدانست چه گناهی کرده
که با این خانواده برخورد کرده ...

- میفهمی چی میگم یا نه ... بچگی نکن .
- من کاری به کار زندگی شما ندارم ... شما هم به من کاری نداشته باشید .
- انگار اصلا از حرفام چیزی نفهمیدی ... چرا داری باهاش لج میکنی ... داری
داغونش میکنی .

عصبی از جا بلند شد و در ورودی را نشان داد و گفت :

- برو به داداش جونت بگو آگه فردا هم نیاد دادگاه برای بار سوم غیبت کرده ...
اونوقت میتونم حکم طلاق غیابی رو بگیرم ... پس بهتره خودش مردونه بیاد و کار
رو تموم کنه .

- باران روزی که اوادم در خونتون گفتم تو به برادرم جواب مثبت نده ... میدونستم تو
اونو به خاک سیاه مینشونی ... حالا ازت عاجزانه میخوام آگه اونموقع به حرفم گوش
ندادی لااقل الان گوش کن و انقدر عذابش نده ... نمیدونم به چیه تو دل خوش کرده ..
- هی ... پیاده شو با هم بریم آقا ... درست بی کس و کارم اما برای خودم غرور دارم
... آگه یادت رفته ، یادت بندازم ... من دختر سالار خان هستم ... نمیذارم خردم کنی
... برعکس حرف تو این برادر جنابعالیه که به درد من نمیخوره ... من یه مرد تو
زندگیم میخواستم که در وجود برادر تو ندیدم ... خواهشا دیگه هم در این خونه نیا ...
با رفت و آمدای تو صدای صاحبخونه هم در اومده ... حرفم من عوض بشو نیست ...
با دست به سمت در اشاره کرد و گفت :

- لطفا بفرمایین همین حرفایی که زدم رو بهش بگو ... با قایم شدن و نیومدن به دادگاه
چیزی درست نمیشه .

- بخدا خیلی لاجباز و یه دنده ای لعنتی پرهام داره داغون میشه ... از فکر و خیال
داره دیوونه میشه ... حتی نمیتونه سرکار بره ...
باران قهقهه زد و با تمسخر گفت :

- جدی ... ای بابا ... دلم سوخت بهش بگو منم بیکار شدم و دیگه کنج خونه نشستم
... چون انقدر نامرد تو اطرافم ریخته که جرات سرکار رفتن ندارم ... تازه مثل هم
شدیم .. اما این بیکاری من کجا و بیکاری اون کجا ...

- چرا نمیری مؤسسه ... شاید با دیدن هم از خر شیطون پیاده شدی .
باران در خانه را باز کرد و با حرص گفت :

- انگار تو گوش خر دارم یاسین میخونم ... بیا برو کلی کار دارم .
پیمان ناراحت و عصبی به سمت در حرکت کرد .کنار باران ایستاد و گفت :
- پشیمون میشی ... ببین کی بهت گفتم ... عزت زیاد .

با رفتن پیمان نفس راحتی کشید و با حرص در را به هم کوبید . وارد اتاق شد و در
آینه به صورت خودش خیره شد . درست مانند یک مجسمه ی گچی شده بود . سرد و
بی احساس ... دیگر دلش برای هیچ کس نمی تپید ... حتی اخم ها و ناراحتی های
پرهام هم برایش مهم نبود . نمیخواست به کسانی که برایش مهم نیستند فکر کند . به
چشمان درشتی که روزی زیباییش جادویی گفته میشد نگاه کرد . دیگر هیچ اثری از
برق نگاهی که دلها را می لرزاند در چشمانش ندید . دیگر هیچ چیز برایش و رنگ و
بویی نداشت . حس میکرد در خلا آویزان شده و دور خود میچرخد . چشمانش را
بست و آهی از ته دل کشید .

باید از فردا کارهایی که در نظرش داشت را انجام دهد ...

وقتی برای شکایت از سامان به کلانتری رفته بود ، گفته بودند این عکسها مجوز
شکایت نمیتونه باشه ... باید دلیل و سند محکم تری ارائه بدی ... از همان موقع
تصمیمش را قطعی کرد . باید از خلاص شدن از دست پرهام سراغ همان نامردی
میرفت که زندگیش را به تباهی کشانده بود . میخواست انتقامش را آرام آرام و در
جلوی چشمان خودش بگیرد . دلش میخواست همان طور که سامان ، عمارت پدرش
را به آتش کشید او هم خانه و زندگی او را به آتش بکشد . تنها راهی که میتوانست او
را دق دهد این بود که جلوی چشمانش باشد . مخصوصا که صاحبخانه ی فضولش
روز گذشته گفته بود؛ حالا که بی بی به رحمت خدا رفته بهتره خونه را خالی کنی و
به فکر جای دیگه باشی .. نمیتونم به دختر تنها خونمو بدم . هیچ بهونه ای بهتر از این
نمیتوانست پیدا کند برای آوار شدن روی زندگی سامان و مادرش

چمدانش را روی زمین گذاشت . نگاهی به در خانه انداخت . در مشکی بزرگی که
طرح های درهمی به رنگ طلایی رویش نقش بسته بود . دفعه ی قبل با تمام قدرت از
این خانه فرار کرده بود اما اینبار خودش با پای خودش وارد دهان شیر شده بود . خدا

به دادش برسد با آن اهدافی که در سر داشت . اگر به خواسته اش میرسید دیگر هیچ چیز توی این دنیا از خوا نمیخواست .

دستش به سمت زنگ کشیده شد . این بار با اعتماد به نفس کامل آمده بود . زنگ را فشرد . چند لحظه بعد صدای دخترکی را از آیفون شنید .

- بله با کی کار دارین ؟

باران خودش را جلوی دوربین کشید و گفت :

- با آقای جلالی کار دارم .

- !... شما بید باران خانوم ... بفرمایین .

باران از ته لهجه ی دخترک فهمید ساحل مخاطبش بود . با گامهایی محکم به سمت عمارت قدم برداشت . از کنار استخری که رویش را چند برگ سبز افتاده بود ، رد شد . یاد روزی افتاد که میخواست از این عمارت فرار کند و پسر سامان در حال آبتنی بود و مچ او را در حال فرار گرفته بود . سرش را به چپ و راست تکان داد تا خاطرات گذشته را کنار بزند . نمیخواست با یادآوری گذشته اعتماد به نفسش کم شود .

آن بارانی که از سامان میترسید دیگر مرده بود .. این باران یک باران دیگر است .. وارد سالن که شد مادرش را در کنار سامان دید . پس مادرش در همین عمارت اطراق کرده بود . ههه مادرش بخاطر شک کردن به کار پدرش و وارد شدن پول حرام به زندگیش طلاق گرفته بود ... حالا ... درست درخانه ی کسی بود که سر منشأ تمام آن اتفاقات بود ... یعنی مادرش نمیدانست انهمه پول و ثروت آقا سامانش از کجا آمده ؟!!!!!!!

با دیدن باران چشمان مادرش از تعجب تا انتها باز شد . مخصوصا وقتی متوجه چمدان شد . اما برعکس مادرش در چشمان سامان برقی شیطانی دیده میشد . باران بدون توجه به آن برقی که دیده بود ، گفت :

- اومدم یه مدت پیش شما باشم تا بتونم جایی برای زندگی پیدا کنم ...

مادرش با ذوق به سمتش رفت و او را در آغوش کشید و قربان صدقه ی دخترش رفت . باران بدون آنکه کوچکترین حرکتی کند یا ابراز احساساتی بکند به حرفهای مادرش گوش میکرد و به چشمان خبیث سامان خیره شده بود .

- قربونت برم مادر ... خوب کردی ... خیلی خوشحالم کردی .

- بایدم خوشحال باشی ... وقتی زندگیمو تباه کردین بهتر از این چی میخواستی نصیب دخترت بشه بیاد و به دشمنش رو بندازه تا اجازه بده چند روز تو خونه ش بمونه .

سامان ابروی راستش را بالا انداخت و گفت :

- خودت میدونی که من دشمنت نیستم ...

- اوه ...بله ... راست میگین ... شما دشمن من نیستی ... فقط میخواستی برای دق دادن پدرم منو به عربا بفروشی ... که خدا رو شکر موفق شدی ... اومدی و زندگیمو بهم زدی و خوش و خرم کنار همسر دلبندتون به زندگی خودتون سرگرم شدین ... اما ... میدونم که منتظر بودی به اینجا برسم ... که رسیدم ... اما مطمئن باش .. آخرش اونی

نمیشه که تو میخوای ... ایندفعه ... این منم که سوار اسب سرنوشتتم ... دیگه هیچ چیز برای باختن ندارم ... بی بی رو هم ازم گرفتی ... دیگه تنهای تنهام ... اگه عاقل باشی باید از کسی که چیزی برای باختن نداره بترسی ...

مادرش با ناراحتی صورتش را با دستانش قاب گرفت و گفت :

- این حرفها چیه دختر ... مگه تو با اون پسره ازدواج نکردی ... چرا دوباره حرفهای گذشته رو به میون میاری ؟

- برای اینکه حضور مهربانانه ی شما در همون مراسم باعث شد هم زندگیم داغون بشه ... هم ... از همه مهم تر بی بی رو از دست بدم ... مطمئنم که آقا سامان از تمام ماجراها باخبرن ... درسته ؟

سامان خنده کنان کنار فرشته (مادر باران) ایستاد و دستش را دور کمرش حلقه کرد و گفت :

- این همه کینه از چی نشات میگیره ؟ ... اگه اون مرد ... تو رو دوست داشت باید با همه ی گذشته ی تو کنار میومد ... نکنه جا زد !؟

باران نیشخندی زد و گفت :

- هر وقت بگین کدوم اتاق مال منه از جلوی چشمتون دور میشم .

- باران جون این چه حرفیه که میزنی ... من مادرتم ... میدونی چند وقته همو ندیدیم من آرزومه که تو رو ببینم و کنارت باشم ... این خودتی که داری با این رفتارهای

.....

- من نیومدم این حرفا رو بشنوم ...

رو به سامان کرد و گفت :

- شما که صاحبخونه ای میشه زودتر بگین من باید تو کدوم اتاق برم ؟

سامان لبخندی مزورانه روی لبش نقش بست و گفت :

- هر اتاقی که دوست داشتی بردار ... اتاقی که قبلا توش بودی هم خالیه ...

- مگه اون اتاق ...

- نه پسرم اینجا نیست ... میتونی اون اتاق رو برداری .

- نه اون اتاق پنجره هاش باز نمیشد ... اتاق کناریش رو برمیدارم ... اشکالی نداره .

- نه هر جور خودت دوست داری ... الان که خودت برگشتی روی تخم چشم ما جا داری .

باران در دل به حرفهایش خندید و گفت :

- چنان چشمی از تو من در بیارم که بیا و ببین .

اما ظاهرش را حفظ کرد و با خونسردی گفت :

- راستی مامان هنوز زن ساعتی (منظور همان صیغه است) این آقایی یا تنزل درجه پیدا کردی ؟

- باران ...

خشمی که در صدای مادرش موج میزد لبخند او را عمیق تر کرد .
- چیه مامان جون هنوز همونی که قبلا بودی هستی؟! ... الهی ...
- باران دیگه داری شورشو در میاری ... در ضمن من و سامان بعد از اینکه زن اولشو طلاق داد عقد دائمی شدیم .
باران با همان خنده ی پر تمسخر دستانش را به هم کوبید و گفت :
- آفرین مامان عزیزم ... خوب تونستی زن بدبخت قبلی از میدون به در کنی ... حالا کی نوبته توئه که از میدون بدر شی؟
- باران !!!?
سامان با اخم به باران نگاه کرد و گفت :
- فرشته جون اعصاب خودتو بهم نریز ... تو که دخترت رو بهتر از من میشناسی ... مثل مار میمونه ... اگه نیش نزنه آروم نمیگیره ... حالا که ازدواج خودش بهم خورده میخواد تو رو عذاب بده ...
- سامان میشه بریم بیرون ؟
- چرا نمیشه عزیزم ... برو آماده شو .
- بالاخره بعد از ده سال فهمیدی اسم شوهر حونت سامانه نه سعید؟! ... چه حسی داشتی وقتی اسم واقعیشو ازت پنهون کرده بود .
سامان با اخم گفت :
- اگه میخوای احترام ببینی مراقب حرفایی که میزنی باش ... خط قرمز من فرشته ست ... اگه اونو ناراحت کنی با من طرفی .
باران خندید و سرش را پایین انداخت و چمدانش را به دست گرفت .
- اوکی ... پس تا اطلاع ثانوی ... آتش بس خوبه!؟
- اگه عاقل باشی این آتش بس رو دائمیش میکنی .
باران به سمت پله هایی که به سمت طبقه ی دوم میرفت گام برداشت . چقدر دلش میخواست همین الان چاقوی بزرگی در شکم این مرد پلید فرو کند تا به زندگی شیطانیش خاتمه دهد . اما حیف بود راحت بمیرد ... باید مثل خودش تمام داشته هایش را میگرفت و بیچارگیش را میدید ... هنوز خیلی در این خانه کار داشت ... باید میماند و خیلی چیزها را با چشم خود میدید .

سه روز از آمدنش به خانه ی سامان میگذشت . دلش یک تحول و تغییر اساسی میخواست . باید اولین شوک را وارد میکرد .
به صورت آرایش شده اش نگاهی خبیثانه کرد . موهای مشکی اتو کشیده و صافش را روی پیشانی ریخت . رژ قرمزش بدجور چراغ میزد . لبخندش به خنده ای شاد تبدیل

شد . از جلوی آینه کنار کشید . کیف و کفش قرمزش را روی دست گرفت و از اتاق خارج شد .

مادرش در طبقه ی همکف با دیدن تیپ او ابروهایش از تعجب بالا پرید . هر قدمی که او برمیداشت با همان حالت نگاهش میکرد . وقتی آخرین پله را پایین آمد نتوانست سکوت کند .

- با این تیپ کجا میری؟

نگاهی به مانتوی سفید و شال قرمزش انداخت و با حالت تمسخر گفت :

- مگه تیپم چشه؟!... دارم میرم کمی بگردم ... حوصله م سررفته ... شما که با آقایتون سرگرمی ... با اجازه .

بعد از جمله ی آخر خنده ای مستانه کرد . دستش را به علامت خداحافظ تکان داد و از سالن خارج شد .

کنار پارک ایستاد . با کمی گشتن توانست جای پارکی پیدا کرد . بعد از پارک کردن ماشین کیفش را از روی صندلی کناری برداشت نگاهی در آینه ی ماشین انداخت و پیاده شد . با دست موهایی که از شال بیرون ریخته بود را مرتب کرد .

قدم زنان وارد پارک شد . نگاهی اجمالی درون پارک کرد . بیشتر جمعیت حاضر در پارک را جوانان تشکیل میدادند . شنیده بود این پارک ، محل دختران فراری و ساقیان مواد مخدر

است . کمی به سمت داخل رفت . صدای وز وزی کنار گوشش شنید .

- خوشگله تازه واردی؟

به سمت صدا برگشت . پسری لاغر و قد بلند با پوستی تیره در سمت چپش حرکت میکرد . پسر با دیدن صورت باران سوتی کشید و گفت :

- ایول ... عجب دافی هستی تو دیگه ... خوشگله تو از کجا یهو افتادی تو این پارک؟ باران اخمی کرد و گفت :

- اشتباه گرفتی ... راهتو بگیر و برو .

پسرک لبخند زنان گفت :

- به جون مادرم اصلا راه نداره ... مگه میشه از هلویی این چنینی گذشت ... چقدر؟ باران با تعجب نگاهی به دستان پسر کرد که به علامت شمردن پول انگشتانش را روی هم میکشید .

- من مواد فروش نیستم ... میگم که اشتباه گرفتی .

- خوشگله میدونم مواد فروش نیستی ... هیچ مواد فروشی خودشو انقدر تابلو نمیکنه ... تو خوده جنسی ... اصل اصل ... منم خریدار .

باران که متوجه حرفهای او شد اخم هایش را در هم کشید . با دیدن اولین نیمکت خالی روی آن نشست و کیفش را در بغل گرفت . با بی محلی به پسرک میخواست شرش را کم کند .

آسمان رو به تاریکی میرفت . پسرک کنارش نشست و گفت :
- اومدی سر قرار ؟

باران با اخم نگاهش کرد و گفت :

- به تو مربوط نیست ... برو گمشو عوضی ... من اینکاره نیستم .
پسرک با صدای بلند خندید و با دست روی رانش کوبید .

- خوشم اومد ... قیافه ت از ده فرسخی داد میزنه چه کاره ای اما ادعای پاکی داری
... به قیافه م نگاه نکن میتونم راضیت کنم ... میدونم باید پول خوشگلایت رو هم حساب
کنم ... انقدر به پات میریزم که کفتر جلد خودم بشی .

حال باران از حرفهایی که میشنید به هم میخورد . خودش میدانست خود کرده را
تدبیر نیست . فقط نمیدانست چرا هیچ اتفاقی نمی افتاد ... مگر نه اینکه هر شب کلی
مأمور اینجا میریخت . همین طور به اطراف نگاه میکرد که دو تا پسر دوان دوان به
سمت آنها آمدند نرسیده به آنها دختری کنار درختی ایستاده بود . دختر تا آنها را دید به
سرعت فرار کرد . پسرک همانطور برای خودش حرف میزد و باران با نگاهش آنها
را تعقیب میکرد . دخترک از مقابل آنها گذشت و در کنار نیمکت کناری اسیر دست
پسرها شد . پسرک همزمان دست او را کشید و گفت :

- هی با توأم ... کجا سیر میکنی ؟

باران وقتی دید یکی از پسرها سیلی محکمی به صورت دخترک زد و او را روی
زمین پرت کرد دیگر طاقت دیدن نداشت . از جایش برخاست و دستش را از دست
پسرک مزاحم بیرون کشید و غرغر کنان گفت :

- ولم کن دیوونه ... اگه مردی برو اون دختر و از دست اون وحشیا نجات بده ..
مردیتو نمیخواه روی تخت نشون بدی .

بدون اینکه منتظر عکس العمل او باشد به سمت دخترک دوید .

به آنها که رسید صورت دخترک از سیلی های پشت سرهم که بر صورتش نواخته
میشد سرخ و خونین شده بود .

دست پسری که بالا رفته بود تا دوباره روی صورت دخترک پایین بیاید را از پشت
کشید و گفت :

- هوی وحشی .. از جنگل فرار کردی که اینجور افتادی به جون این دختر ...

پسرک دستش روی هوا بی حرکت ماند . با خشم به سمت او برگشت و فریاد زد .

- به تو چه فضول خانوم... برو گمشو تا نزدم لت و پارت نکردم .

- هی کریم چاک دهننتو بکش ... بفهم با کی حرف میزنی .

پسرک با دیدن پسر مزاحم دستش را روی سینه گذاشت و لبخند زنان گفت :

- چاکر داش یاسر هم هستیم اما این دختره زیادی فضولی کرد .

یاسر نگاهی به دخترک لت و پار شده انداخت و گفت :

- اوه اوه ... مریم دوباره چه غلطی کردی که اینو شکار کردی ... مگه سری قبل قول ندادی زیرآبی نری؟

دخترک از گریه ی زیاد صورتش سیاه و بد شکل شده بود . تمام آرایشش پخش شده بود . هق هق کنان گفت :

- داش یاسر بخدا کاری نکردم ... چه کار کنم یارو سرتق بود ... نتونستم به راه بیارمش .

یاسر نچ نچی کرد و با اشاره به پسر ها گفت :

- معرکه رو جمع کنین ... اینجا جای این کارا نیست ... بیرش خونه تا آبی به سرو صورت بزنه .

در میان بهت و نا باوری دخترک همراه دو پسر راه افتاد . باران در عجب بود با آنهمه کتکی که خورده بود چرا با آنها همراه شد؟!

تعجبش زیاد طول نکشید که یاسر جوابش را داد :

- نمیخواد شاخ در بیاری ... این چیزا اینجا زیاد اتفاق میوفته ... دختر فراری که باشی با بدتر از ایناش هم سازگاری ... ولشون کن اون نسناسا رو ... بیا به

از انتهای راه صدای سوت و جیغ و داد جوانها به هوا رفت و حرف پسر مزاحم نیمه ماند . تا خواست بفهمد چی شده که همه در حال فرارند پسرک دستش را کشید و گفت :

- د... بیا ... الان گیر میوفتی ... تو چقدر هالوئی بابا ... بدو .

باران دستش را به زور از دست پسرک بیرون کشید . فریاد زد .

- برو گمشو به من چه کار داری؟

- دیوونه الان به جرم دختر فراری میگیرند .. با این تپیی که داری سریع میفهمن چه کاره ای .

باران دست پسر را از بازویش جدا کرد و ایستاد . هنوز با هم درگیر بودند که صدای ماموری پای پسرک را به فرار باز کرد و او را تنها گذاشت . باران با تعجب به فرار

پسر نگاه میکرد که صدای با نفس نفس های بلند کنار گوشش گفت :

- بدون مقاومت برو به سمت ون نیروی انتظامی .

باران با لبخند گفت :

- چرا؟

مامور با اخم گفت :

- به پایگاه که رسیدیم علتش معلوم میشه ... فکر کنم تازه کاری که نمیدونی ما چرا اینجاایم ...

روبه سربازی که کنارش بود کرد و خیلی جدی و محکم گفت :

-سرباز این خانومو تا ون راهنمایی کن .

سرباز چشمی گفت و باران خوشحال از گرفتن نقشه اش با رضایت کامل با همراهی سرباز به سمت ون رفت .

- گفتم راستشو بگو ... اسم پدر ؟

- سامان جلالی .

مامور کلافه نگاهی به همکاریش کرد و گفت :

- من که حریف این خانوم نمیشم ... انگار این خانوم از بازی دادن ما خوشش میاد ...

زنگ بزن به شماره ای که گفته ... امیدوارم فقط برامون در دسر درست نکنه .

ماموری که پشت میز نشسته بود شماره را گرفت . بعد از چند بوق با شنیدن صدای

مخاطب گفت :

- ببخشید آقای سامان جلالی ؟

.....-

- ببخشید مزاحمتون شدیم . ما دختر خانومی رو با سرو وضع نامناسب در پارک (...)

دستگیر کردیم میگن دختر شماست ... لطفا زحمت بکشین یه سر تا کلانتری (..) بیاین

تکلیف این خانومو روشن کنین .

.....-

- جدی !!!!... شرمنده قربان ... ببخشید مزاحم وقتتون شدم .

بعد از دقایقی که به عذرخواهی مامور از مخاطب گذشت تماس قطع شد . باران با

بیتفاوتی گفت :

- گفت اصلا دختر نداره ؟

مامور با تعجب نگاهش کرد و گفت :

- پس خودت هم میدونی ایشون دختر نداره و مارو سرکار گذاشتی ؟

باران با آرامش دستانش را در هم قفل کرد و روی پایش گذاشت .

- خیر جناب من دروغ نگفتم ... ایشون حافظه شون ضعیفه بی زحمت شمارشو

بگیرین تا خودم باهاشون حرف بزنم .

- لازم نکرده خانوم ... همون یه بار که به حرفتون گوش کردم بسه ... اگه شماره ی

درست ندی باید امشب رو مهمون ما باشی .

- پس گوشی خودمو بدین تا باهاشون تماس بگیرم ...دیگه احتیاجی نیست شما از کسی

عذرخواهی کنین .

دو مامور که از دست باران کلافه شده بودند به هم نگاهی کردند . ماموری که باران

را بازجویی میکرد با اشاره گفت گوشی را به او بدهند . بعد از دقایقی که تماس

برقرار شد باران با لحن سرد و خشکی گفت :

- سلام سامان خان ، لطفا بیاین کلانتری (..) ... اینا باور نمیکنن من دختر شما ...

لطفا زودتر بیاین خیلی خسته شدم . راستی برای محکم کاری بگین مامانم هم بیاد ...

تا آقایون باورشون بشه من دختر شما .

- باران چه غلطی کردی ؟

- هیچی تو پارک بودم منو اشتباهی گرفتن .بعدا توضیح میدم .

خشمی که در صدای سامان بود قند در دلش آب میکرد .

- دختر میخوای آبروی منو ببری ؟

- من منتظر سامان خان ... با مامان بیا .

باران با بی تفاوتی تمام وارد سالن پذیرایی شد . نگاه خشمگین سامان او را تا میز ناهار خوری که برای صبحانه چیده شده بود ، همراهی کرد . با دیدن خونسردی باران به خشمش افزوده شد .

- آگه میخوای تو این خونه زندگی کنی باید به قوانین این خونه احترام بذاری ...

باران با پوزخندی گفت :

- منظورت کدوم قوانینه ؟

- آبروریزی کنی با من طرفی ... من نمیتونم آبروی چندین سالمو بخاطر تو از دست بدم .

باران به مادرش که با ناراحتی به آنها نگاه میکرد ، گفت :

- از کی تا حالا آقا سامان آبرو هم داشته و ما نمیدونستیم ... تو که زنتی برام بگو ...

به حراج گذاشتن دختر زنت بی شرفی نبود؟!!!!...بی آبرویی نبود؟!!!!

مادرش بغضش را فرو داد و با غمی که در نگاهش هم قابل رؤیت بود نالید :

- عزیزم خواهش میکنم لج و لجبازی نکن ... بخدا بیشتر از همه خودت از این کارت صدمه میبینی .

باران با خشمی افسار گسیخته از فنجان قهوه اش را روی میز کوبید و فریاد زد :

- اون زمانی که من سرم گرم زندگی خودم بود چه کار به کارش داشتم که زندگیم رو نابود کرد ... آگه لج و لجبازی هم در کار باشه از طرف این نامرده ... من که داشتم سامون میگرفتم اما این بیشراف منو به خاک سیاه نشوند ... آگه بی آبروم نمیکرد الان تو خونه ی خودم بودم نه آویزون شما ... خودش چنین راهی رو پیش روم گذاشته پس باید تحمل کنه .

سامان با خشم روزنامه ای که در دستش بود را روی میز روبرویش کوبید و گفت :

- کاری نکن به روشم خودم سربه راهت کنم ... من عادت ندارم پیام و کثافت کاریهای یه دختر سربه هوا رو جمع کنم ... دفعه ی دیگه هر جا که گیر بیوفتی محاله پیام سراغت .

باران خندید و روبه مادرش کرد و گفت :

- خوشم میاد این همه بی غیرتی رو ازش میبینی و بازم ازش دفاع میکنی ...

روبه سامان کرد و با چشمانش زل زد به صورت سرخ از خشمش و فریاد زد .

- این آشیه که خودت پختی ... بشین و نوش جون کن ... همونطور که بی آبروم کردی

بی آبروت میکنم ... منتظر کار بعدیم باش ... میخوام ببینم این زنی که اسم خودش رو

مادر گذاشته تا به کی در برابر نامردی تو ساکت میشینه ... میخوام ببینم مهر مادریش به غلیان میوفته یا این حرفها در مورد مادرمن همش دروغه ...
به سرعت به سمت پله ها گام برداشت .. از درون میسوخت که در برابر این مرد تنها و بی کس است ... اما خوابهای بدی برایش دیده بود ... باید انتقام تمام روزهای سختی که به او تحمیل کرده بود را کم کم از او میگرفت و زجر کشیدنش را با چشمهای خودش میدید . خشمی که در چشمان او میدید او را از شراب ناب انتقام سیراب میکرد . با آزار او لذت میبرد و این لذت را نمیخواست از دست بدهد .

همانطور که از پله ها بالا میرفت صدای جر و بحث مادرش را با سامان میشنید . در دلش قند آب میشد وقتی عجز سامان را در برابر مادرش میدید . تازه راه عذاب دادنش را یاد گرفته بود . لبخندی روی لبش نقش بست و زیر لب گفت :
- منتظر روزی باش که خونه و زندگیتو با هم به آتیش بکشم .
وارد اتاقش شد . به سمت بوم نقاشیش رفت . از فاصله ی یک متری به تصویر روی بوم خیره شد . باید روی موهایش کمی کار میکرد تا تابلو تکمیل میشد . پرتره ای از خودش کشیده بود . در چشمانش غمی که همیشه در قلبش بود را به تصویر کشیده بود . به طوری که هر کس با دیدنش میفهمید صاحب این چهره چه دردی در دلش لانه کرده بود .

به اواخر کارش رسیده بود که صدای داد و بیدادی او را از عالم خود بیرون کشید . به ساعت کنار تختش نگاه کرد . ساعت دوازده بود . نمیدانست چرا سامان از خانه بیرون نرفته بود . کم کم صداها اوج گرفت بطوری که حس کنجکاوی او را تحریک کرد .

قلمو را روی لبه ی چهارپایه گذاشت و به سمت در رفت . از پشت در به صداها گوش فرا داد . صداها مبهم و نامفهوم بود . بی اراده در را باز کرد و بیرون رفت . بالای پله ها ایستاد و نعره های مردی که دیده نمیشد گوش سپرد .
- هزار بار هم بگی من حاضر نیستم اون لقمه ی جویده شده رو وارد زندگیم کنم ... اینو به برادرت هم بگو .

- تو باید بخاطر منم شده اینکارو بکنی . من مدیون عموتم .
- من بخاطر هیچ احد و ناسی چنین هرزه ای رو تحمل نمیکنم ... خودت میدونی من اهل زندگی با هیچ دختری نیستم توجه میکنی ... وقتی میگم هیچ دختری حساب اون مایه ی رسوایی دیگه معلومه ... برید دامتون رو برای یه گاکول دیگه پهن کنین .
موضوع برایش جالب شده بود . نیشخندی روی لبش نشست . آرام آرام از پله ها پایین رفت . صدای فریاد پر از خشم سامان او را در روی آخرین پله میخکوب کرد .

- تو بیجا میکنی . از ارث محرومت میکنم خودت میدونی بدون پول من هیچی نیستی

- میتونی به تهدیدت عمل کنی اما منم ساکت نمیشینم تا تمام اموالت رو به این زنی که جای مادرم توی این خونه نشوندی برسه .

- مثلاً چه غلطی میکنی !!!؟

- نمیخوام تهدیدت کنم اما هر وقت برعلیه من کاری کنی اونوقت دود شدن تموم اموالت رو با چشمای خودت میبینی

- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

- خواهی دید .

باران پله ی آخر را پایین رفت . نگاهی به اطراف انداخت . سامان و مردی قد بلند که پشتش به او بود را در حالی که روبروی هم ایستاده و برای هم شاخ و شانه میکشیدند ، دید . موهای فر و بلند مرد برایش تا حدی آشنا می آمد . حتم داشت آن مرد ، پسر سامان (مازیار) است . تهدید آخر پسر سامان ، او را مبهوت کرد .

- کاری نکن تا زنت رو از این خونه فرار بدم .

- تو هیچ

- آقای جلالی منو تهدید نکن ... میدونی انقدر راز تو این سینه دارم که اگه برای زنت فاش بشه یه روز هم تحملت نمیکنه .

- خفه شو نمک شناس ... برو گمشو ... دیگه نمیخوام روی نحست رو ببینم درست عین لاشخور میمونی ... نمیدونستم تو آستین خودم مار می پروروندم ...

صدای قهقهه مرد همزمان شد با چرخیدنش رو به عقب و چشم در چشم شدنش با باران . با حیرت به باران خیره شد و نگاهش را بین پدرش و دختر روبرویش چرخاند . گوشه ی چشمانش را کمی جمع کرد و گفت :

- به به ... معلوم فرشته خانوم حسابی میخشون رو کوبوندن که دخترش دوباره برگشته تو این خونه ...

سامان با صورتی که از خشم سرخ شده بود با حرص گفت :

- خفه شو ... برو رد کارت ... دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم .

مازیار با پوزخندی باران را نگاه کرد و با طعنه گفت :

- نمیدونستم با اون همه ترس و دلهره ای که داشتی دوباره پا تو این خونه میزاری ... این نامرد به بچه ی خودش هم رحم نمیکنه تو به چه امیدی به این خونه برگشتی ؟...

اگه برای مال و ثروتش کیسه دوختی خیالت راحت .. آب از دستش نمیچکه

- برو گمشو مازیار ... دیگه حق نداری بدون اجازه ی من وارد این خونه بشی .

مازیار با خشم به سمتش چرخید و گفت :

- چطور برای غریبه ها تو این خونه جا هست اما برای من که پسر ت هستم جا نیست

...

- برای اینکه خیلی چشم سفید شدی ... آگه به چیزی که ازت خواستم تن دادی هر چی
بخوای .. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برات فراهم میکنم اما آگه لجبازی کنی از خیلی
چیزا محروم میشی ... الان هم برو و فکرات رو بکن ... آگه میخوای مثل سابق باشیم
، باید به حرفم گوش کنی .
- هههه به همین خیال باش ... شما رو نمیدونم اما من هنوز کلاه (د...تی) سرم
نذاشتم ...
سامان به سمت مازیار حمله برد . اما مازیار خنده ای کرد و عقب رفت . همانطور که
به سمت در ورودی میرفت رو به باران با لحنی دوستانه گفت :

از دیدنت خوشحال شدم ... فکر نمیکردم دوباره همو ببینیم . نمیدونم چی تو رو دوباره
به لونه ی این هیولا کشونده اما امیدوارم اینبار مجبور به فرار نشی .
نگاه پر از خشم سامان به هر دوی آنها بود .
- هر چه زوتر شرتو کم کن .
مازیار پوزخند زنان از در خارج شد . همانطور که باران به رفتنش خیره مانده بود
صدای سامان را کنار گوشش شنید .
- اون صاحب داره ... بهتر روی اون حساب نکنی ... فکر نکن میتونی از طریق اون
منو بجزونی ... اون پسره منه و خون من تو رگاشه ...
باران با تعجب به سامان خیره شد و با خشم گفت :
- فکر کردی پسرت تحفه ست که بهش چشم داشته باشم ... خدا اون روز رو نیاره که
محتاج تو و پسرت بشم .
- بالاخره اول کار گفتم تا فکرای بیخود نکنی اون از من هم بدتره ...
- اون که مشخصه ... لقمه ای که دادی بهش
- برو تو اتاقت ... حوصله ی چرت و پرتای تو رو دیگه ندارم .
باران با ندیدن مادرش پرسید :
- مادرم کجاست ؟
سامان در حالی که از کنارش میگذشت با بی میلی جوابش را داد .
- رفته آرایشگاه .

باران خیره به راهی که میرفت پیش خود اندیشید چه خوب میشد میتوانست این
عمارت را با تمام متعلقاتش به آتش بکشد . تا آتش دلش از این راه خاموش شود .
بدون هدف به سمت در ورودی رفت . وارد باغ روبروی عمارت شد . خارج شدن
ماشین قرمز رنگ مازیار را دید و با خود اندیشید " اون هم از داشتن یه خانواده ی
نرمال محرومه "

دستان گرمی روی شانه اش قرار گرفت . سرش را به عقب چرخاند و نگاه مهربانش را دید . دلش برای این نگاه ها هم تنگ شده بود . شاید اگر

- خانومی نمیخواهی هنوز بخوابی ؟

- چرا الان میام ... مگه ساعت چنده ؟

- ساعت ۳ شده ... میدونم غزل نمیداره صبح زیاد بخوابی ...

روی دفتر سفیدی که روبریش بود خم شد و با دیدن صفحه ی سفید آن گفت :

- نتونستی هنوز چیزی بنویسی ؟

باران صفحاتی را که نوشته بود ورق زد و گفت :

- چرا اینا رو نوشتم اما دستم دیگه خسته شد .

مازیار دست راستش را در دست گرفت و با مهربانی بوسه ای روی آن زد و گفت :

- قربون این انگشتای ظریف که خسته شده ... پاشو عزیزم ... نمیتونی و لش کن ...

برات وقت بیشتری میگیرم برو برای خانوم دکتر حرفاتو تعریف کن .

باران با غم نگاهی به چشمان خسته ی او انداخت . از روی صندلی بلند شد و به

سمتش چرخید . در حرکتی اتوماتیک وار در آغوش مازیار فرو رفت . سر مازیار

میان موهایش فرو رفت . نفس عمیقی کشید و بصورت زمزمه زیر گوشش گفت :

- چی شد که از هم دور شدیم ... فقط اگه من بدونم چه چیزی باعث شد اون عشق و

علاقه کارش به این جا بکشه هر طور شده کاری میکنم کارستون .

قلب باران بعد از مدتها به طپش افتاد . درست مانند روز اولی که فهمید چه احساسی

به این مرد روبرویش دارد . انگشتانش روی سینه ی همسرش مشت شد . سرش را

بیشتر روی سینه ی پهن و سفت او فشرد .

- وقتی که ... دلت پی دوران گذشته س از من چه انتظاری داری ؟

آهی که از سینه اش بیرون آمد قلب مازیار را به درد آورد . نمیتوانست مانند گذشته

سکوت کند . باید یک جایی جلوی این توهمات و ظن های او را میگرفت . هر چه

خود را به آن راه زده بود نتیجه ی عکس گرفته بود .

- من اگه میخواستم مثل گذشته زندگی کنم هیچ وقت تو رو با یه بچه اسیر و گرفتار

خودم نمیکردم ... من اگه تو رو وارد این زندگی کردم بخاطر این بود که همه ی

وجودم شده بودی ... دوری از تو برام به منزله ی مرگ بود ... نمیفهمم چرا انقدر به

من مشکوکی ... در صورتی که من همیشه به تو اعتماد داشتم و دارم .

روی موهایش بوسه ای زد و گفت :

- خسته نشدی از این همه دوری؟! ... بخدا منم مردم ... بهت نیاز دارم ... نمیدونی چه

فشاری رو تحمل میکنم ... به روت نمیارم بخاطر اینکه فکر نکنی تو رو بخاطر

رابطه میخوام اما دیگه برام سخت شده ... بودن در کنارت و محروم بودن ازت داره

عذابم میده . فقط بگو تا کی باید تحمل کنم

اشک از چشمانش سرازیر شد . مانده بود جواب این نیاز و خواسته ی به حق او را

چگونه بدهد . هنوزم هم به او شک داشت . نمیتوانست با مردی باشد که

- مازیار ؟

- جونم .

- هیچی .

- چرا حرف دلت رو نمیزنی و به این همه فاصله خاتمه نمیدی ! ... تو این زندگی دخترمون هم داره آسیب میبینه ... باورم نمیشد بعد از اون و یار لعنتی که از من بدت اومد چنین عاقبتی در انتظارمون باشه ... لااقل امشب زبون باز کن و حرف دلت رو بزن .

- یه چیزی بپرسم راستش رو میگی ؟

- مطمئن باش ... دلم میخواد امشب تموم سوء تفاهمات برطرف بشه .

باران را به سمت تخت کشید و او را روی پای خود نشانید . موهای مواجش را در دست گرفت و گفت :

- منتظرم ... هر حرفی داری همین امشب بهم میزنیم ... قبوله ؟

باران که همیشه منتظر چنین فرصتی بود دلش از این خواسته ی مشترک غنچ زد . گرمایی که از وجود مازیار در وجودش رسوخ کرده بود او را تا حدی از توهماتش دور میکرد .

- چرا تو این ۳ سال طلاقم ندادی ؟

مازیار سرش را بالا گرفت و به چشمان زیبایش نگاه کرد . مکشش نشان دهنده ی فکری بود که در پس حرفش نهفته بود .

- مگه کسی میتونه نفسش ، عمرش ، همه ی وجودش رو رها کنه که من این کارو بکنم ... شاید تو دیگه منو دوست نداشته باشی اما من بیشتر از قبل میخوامت ... انقدر که این دوری ها بیشتر از قبل منو تشنه کرده ... باور کن فکر اینکه یه روز توی این زندگی نباشی ، دیوونه م میکنه ...

نفس عمیقی کشید و با صدایی که پر از درد بود ادامه داد :

-حالا من یه سوال میپرسم تو راستش رو بگو ... تو چرا انقدر دوست داشتی از من جدا شی ؟

باران سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد . نمیتوانست دلش را با یک جمله بیان کند اما جمله ی بعدی که از زبان مازیار خارج شد او را مبهوت کرد .

- گاهی فکر میکنم از وقتی اون پسره ... چی بود اسمش ؟...آهان پرهام رو دیدی ، دیگه از من بریدی ... نمیخوام فکرای بیجا کنم ... اما درست از زمانی که پرونده ی پدرم به اتمام رسید انگار عشق تو هم به من ته کشید .

باران خودش را عقب کشید و با حیرت به صورت سرخ و ناراحت او خیره شد . فکر نمی کرد او چنین تصویری از درخواست طلاقش در ذهنش داشته باشد . دیگر سکوت را جایز ندید .

- نخیر من عشقم ته نکشید ... دیدن گندکاری تو باعث شد نتونم تو رو قبول کنم ... تو فکر کردی با یه زنه (هر...) داری زندگی میکنی که بتونه مردی که بهش خیانت میکنه رو روی تختش قبول کنه ... مردی که بوی عطر زنهای دیگه رو میده !!!
حالا نوبت مازیار بود که با حیرت به او زل بزند . باران لبش را با زبان تر کرد و با بغضی که روی سینه اش سنگینی میکرد گفت :

- فکر کردی نمیدونم هنوز هم با اون دختره در تماسی ؟ وقتی عکستو با اون دیدم دنیا دور سرم چرخید ... داشتم دیوونه میشدم .. باورم نمیشد منو در کنارت داشته باشی ... اونوقت اون دختره ی عوضی رو هم تو آب نمک خوابونده باشی ... حالم بد میشد وقتی میومدی از عشق و علاقه ات بهم حرف میزدی وقتی دو روز قبلش عکسای تو و ندا رو میدیدم ... اگه تو بودی و منو با یکی

مازیار دستش را روی لبهای او گذاشت و با گفتن هیس او را ساکت کرد . اخم هایش در هم رفته بود و از خشم رگهای گردنش بیرون زده بود . با تلاشی که روی صدایش داشت تا بالا نرود غرید :

- کدوم مادر به خطایی گفته من با اون دختره هستم ... در مورد کدوم عکس حرف میزنی ؟ ... من که بعد از عروسی دیگه با اون گروه قطع رابطه کردم ... اونم فقط و فقط بخاطر اینکه تو بهم اطمینان داشته باشی ... این حرفها رو چرا نباید همون اولش میزدی تا من بفهمم کدوم پست فطرتی داره تو زندگیم موش میدوونه ...
دستانش را دور صورت باران قاب گرفت و با عجز کامل گفت :

- از کی برات غریبه شدم که انقدر ازم دور شدی ... چرا باید بعد از اینهمه سال این حرف رو بزنی ... یعنی من انقدر برات بی ارزش بودم که نخواستی از خودم سوال بپرسی ؟

با دیدن درماندگی مازیار قطره ای اشک روی گونه اش چکید و گفت :
- با ارزش بودی که با دیدن اون عکسها دیوونه شدم ... فکر کردم اگه بهت بگم برات مهم نباشه ... همونطور که هر وقت بهت طعنه میزدم تو هم میگفتی تا تو زن زندگی نباشی من هم همینم ... یا میگفتی " زنی تو این خونه نمیبینی که مرد خونه باشی " دیگه مطمئن شدم سرت جای دیگه ای گرم شده که منو زن خونه ت نمیبینی
مازیار اجازه ی ادامه ی حرف را به او نداد و با بوسیدن لبهای عنابیش او را به سکوت ، مجبور کرد . بعد از دقایقی او را رها کرد و گفت :

- وای باران وای از دست و تو اون زبون تلخت که ما رو به این روز انداخت ... اگه من میدونستم تو چرا داری بهم تهمت میزنی و مدام طعنه میزنی غلط می کردم با جوابایی که بهت میدادم به این شک دامن بزنی ... باور کن وقتی با حرفات نیش به روح و روانم میزدی انقدر عصبی میشدم که میخواستم منم با حرفم تو رو بجزونم دوباره او را بوسید و دستش را نوازش وار دو طرف صورتش به حرکت در آورد .

- باید همین امشب تموم کنیم این قائله رو ... ما هر دو در این مشکل مقصریم ... اما تو بیشتر مقصری که منو از اول در جریان احساسات و اتفاقاتی که در پشت سرم توی این خونه افتاده ، قرار ندادی ... اول از همه بگو چه کسی عکسای منو به تو داده ؟
- نمیدونم ... در خونه رو میزدن ، وقتی میرفتم درو باز کنم یه پاکت پشت در بود .
- اون عکسها رو داری؟
- باران با سر جواب مثبت داد .
- برو بیارشون ... خدا کنه اشتباه حدس زده باشم ... وگرنه
نفس عمیقی کشید . باران از روی پایش بلند شد و به طرف کشوی لباسش رفت . کمی درون کشو را جستجو کرد و با پاکتی که به مرور زمان لبه هایش خراب شده بود بازگشت .

نگاه مازیار روی پاکت خیره ماند . با حیرت به چشمان باران نگاه کرد و با عجزی که دل باران را لرزاند گفت :

- این عکسای کی به دستت رسیده ؟
باران با بغضی که هر لحظه بیشتر گلوش را میفشرد لب زد :
- همون موقع که بعد از زایمانم رفتی سفر ... داشتم از غصه میمردم ... اما تو کنارم نبودی .

مازیار از روی تخت برخاست و پاکت را از دستش گرفت . با دیدن عکسای درون عکس آه از نهادش برخاست . با خشم عکس را روی تخت کوبید و فریادش را از بین دندانهای بهم فشرده اش بیرون داد :

- لعنتی.... نمیدونم اون گفتار پیر چی از جون من و زندگیم میخواد .
باران با حیرت به عکس العملش نگاه میکرد . وقتی او را تا این حد عصبانی دید، یاد اولین برخوردش (زمانی که در اتاقش به طور اتفاقی همدیگر را دیدن) افتاد .
- منظورت که بابات نیست ؟!!!!

رگهای پیشانیاش متورم شده بود . در یک لحظه باران حس کرد با مرگ فاصله ندارد . دستانش که به سمت قلبش رفت با دلهره به سمتش خیز برداشت . نگرانی بیش از حد روی قلب او هم تاثیر گذاشت . با استرس زیاد صورت مازیار را در دستانش گرفت و فریاد زد :

- مازیار چت شد ؟... تو رو خدا نفس بکش ...
هول شده بود . سریع از اتاق خارج شد . به سمت آشپزخانه هجوم برد و به دقیقه نکشیده با لیوان آبی برگشت . لیوان را روی لبش گذاشت و با التماس خواهش کرد تا از آن بنوشد . مازیار نفس نفس میزد . با نوشیدن جرعه ای آب نفس عمیقی کشید .

باران کنارش نشست و مهربانانه دستش را روی شانه اش گذاشت و با لحن ملایمی گفت :

- چت شد ؟ فکر نمی‌کردم دیدن این عکسا این طور حالتو خراب کنه !!!
مازیار با حیرت به رفتار باران نگاه میکرد . دلش برای این مهربانی ها خیلی تنگ شده بود . باعشق تمام حرکاتش را با چشمانش می‌لعلید . در این وقت شب خواستنش را با تمام وجود خواهان بود اگر خود باران هم
باران وقتی از خوبی حال مازیار مطمئن شد دستانش را گرفت و گفت :
- به نظرت با دیدن این عکسا حق نداشتم بهت اطمینان نداشته باشم ... اگه پای غزل در میون نبود یه لحظه چنین خفتی رو
مازیار بی اراده کلامش را با بوسه ای آتشین قطع کرد . دستانش را میان موهای در هم و اشفته اش کرد و او را با نوازش های عاشقانه ی خود مدهوش کرد . بی آنکه به مسایل دیگر توجه کنند درون هم حل شدند و بعد از سه سال تجربه ی شیرین کنار هم بودن را تجربه کردند ...

. با صدای خنده و شادی دخترکش از خواب بیدار شد . با دیدن ساعت روی میز کنار تخت با حیرت از جا پرید . باورش نمیشد بعد از مدتها بیخوابی و بدخوابی ، دیشب را با آن همه آرامش خوابیده باشد . مدتها بود چشمانش با خواب و جسمش با خوراک درست و حسابی بیگانه شده بود . اما در حال حاضر حس خیلی خوبی داشت . لباسهایش را از زیر تخت برداشت . حس میکرد پوست تنش لطیفتر از همیشه شده ، با لبخند روی تنش دست کشید و با یادآوری شب گذشته و دستان گرم و مشتاق مازیار دلش غنج رفت .

لباسش را سریع پوشید و از اتاق خارج شد . سرو صدای غزل و پدرش او را هم به شوق آورده بود . مدتها بود در خانه یشان چنین صدایی که از شادی به هوا رفته باشد شنیده نشده بود .

- به به .. پدر و دختر دارین خوش میگذرونیدا .
شادی در چشمان براق مازیار موج میزد . نفس زنان دخترش را از روی کولش پایین گذاشت و لبخند زنان به سمتش آمد .

- به به .. زیبایی خفته ی من بالاخره بیدار شد ... مردم از گشنگی ... برو دست و صورتت رو آب بزن تا اون چشمای خوشگلک باز شه و بریم صبحونه بخوریم .
باران با حیرت گفت :

- ساعت یازده ست تو هنوز صبحونه نخوردی ؟
مازیار بوسه ای ملایم روی گونه اش نشانده و با لحنی ملایمتر گفت :
- امروز مثل روز عروسیمون بود .. مگه میشد بدون عروسم صبحونه بخورم ... بدو که بعد از صبحونه خیلی کار داریم .

- چه کار ؟

- به موقعش میفهمی .

دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به سمت سرویس بهداشتی هدایت کرد . صدای دخترش او را از عالم خود بیرون کشید .

- بابایی حالا که مامانی بیدار شده دیگه با من بازی نمیکنی ؟

بعد از بیرون آمدن باران از سرویس با دیدن مازیار در حالی که غزل را در آغوش کشیده بود لبخند روی لبش نقش بست .

تمام اراحتی گذشته از شب پیش دود شد و به هوا رفت . فقط منتظر شنیدن توضیحات او بود که در دقایقی که هر دو برای هم از عشق مایع میگذاشتن مازیار زیر گوشش خوانده بود " فردا صبح تموم ابهامات رو برطرف میکنم ... تو فقط بهم فرصت بده " بدون هیچ حرفی همراهش شد . پشت میز ناهار خوری نشستند و بعد از مدتها در کنار هم صبحانه خوردند .

- خب ... حالا بگو ... من سراپا گوشم ... فقط امیدوارم دیشب گولم نزده باشی .

مازیار به شوخی ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- دستت درد نکنه بعد از اینکه دیشب تا لب مرگ منو رسوندی و خودت هم برگردوندی بازم این حرفو میزنی ... اصلا اون کسی که باید بیشتر گله و شکایت کنه منم ... اگه همون موقع که این عکسا به دستت رسید بهم اعتماد میکردی و میگفتی این همه عذاب نمیکشیدیم ... ببین این طفل معصوم چقدر از بودن من توی خونه خوشحاله ... ما دوتا ، نه تنها به خودمون بلکه به این نفسِ بابا هم ظلم کردیم .

نگاه باران روی صورت خندان دخترش خیره ماند . واقعا با بد بینی و بی اعتمادی به مازیار زندگیشان را به نابودی کشانده بود . سه سال را بدون روح و انگیزه ای سر کرده بود . سه سالی که اگر درست رفتار میکرد ، میتونست از بهترین سالهای عمرشان باشد .

- خب چی میخواستی بگی ؟

مازیار دستی روی صورت دخترش کشید و با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماند نمیتواند در حضور دخترش حرف بزند . خودش میدانست دخترش از هوش بالایی برخوردار است پس به نظرش احترام گذاشت . در حالی که روی میز را تمیز میکرد و فنجان ها و وسایل کثیف شده را در ماشین ظرف شویی میچید ، سر مازیار پایین آمد و کنار گوشش به آرامی گفت :

- من غزل رو میبرم بیرون تا بخوابونمش ... اومدم با هم حرف میزنیم .

بعد از تمام شدن حرفش به طرف دخترش رفت و او را از روی صندلی بلند کرد و با لبخندی که امروز یک لحظه هم از روی لبش دور نمیشد او را از آشپزخانه بیرون برد .

چند دقیقه بعد مازیار و غزل حاضر و آماده کنار در ورودی ایستادند .

- عزیزم چیزی از بیرون نمیخواهی ؟

باران با شادی به هر دوی آنها نگاهی کرد و با لبخندی گفت :

- نه ... مواظبتش باش ... فقط ...

کمی مکث کرد و با خنده پرسید :

- ناهار چی درست کنم ؟

مازیار خنده ای از ته دل کرد و پاسخ داد :

- قربون اون حافظه ت برم ... خانومی الان که ظهره به غذا درست کردن نمیرسی .

... وقتی بازیمون تموم شد از بیرون غذا میگیرم ... تو فقط استراحت کن .

باران با سر حرفش را تایید کرد . در حالی که با دست در ورودی را گرفته بود

دخترش را بوسید و زیر گوشش گفت :

- بابایی رو اذیت نکنیا .

غزل هم که از این همه آرامش مابین پدر و مادرش به وجد آمده بود سریع گونه ی

مادرش را بوسید و چشمی هم چاشنی آن بوسه کرد .

- راستی ... نمیخواه دیگه اون دفترچه رو بنویسی .. دواي دردت پیش خودمه .

و با دست روی قلبش کوبید . باران هم با خنده سرش را تکان داد و بعد از رفتن اندو

در را بست . بی هدف دوری در سالن پذیرایی زد . دست و دلش به کاری نمیرفت .

امروز روز خاصی بود . نمیخواست خودش را با کار خانه سرگرم کند . به سمت اتاق

خواب رفت .

کشوی زیر تخت را بیرون کشید . آلبوم عروسیش را بیرون کشید . دیدن این آلبوم

میتوانست خاطرات خوش آن روزها را برایش زنده کند . خودش هم دلش میخواست

به هر نحوی شده با آن روزها باز گردد . به روزهایی که روی ابرها سیر میکرد .

ابرهایی که خیلی زود تیره و تاریک شد و آسمان آبی زندگیش را بارانی کرد .

یک هفته از دیدار دوباره اش با مازیار گذشته بود . در این هفت روز گاهی صدای پر

از خشم سامان را میشنید که پشت گوشی چه ناسزاهایی نثار مخاطبش میکرد . خودش

خیلی خوب از حرفهای سامان میفهمید مخاطبش جز پسر عجیب و غریبش کسی

دیگری نمیتواند باشد .

هر گاه به تیپ و چهره ی عج و جغش فکر میکرد خنده اش میگرفت . خدایی سامان با

اینکه دوران میانسالی را طی میکرد خیلی باوقارتر و خوش تیپ تر از پسرش بود .

هنوز مانند سال گذشته موهایی بلند و فردارش را از پشت میبست و پوست برنزه شده

اش او را تیره تر نشان میداد . برایش عجیب بود که پسران هم مانند دختران اهل

سولار و این جور کارها باشند. تا آن زمان مردان را درزمختی و خشونت پرچمدار میدید ... اما این پسران قرتی را که میدید به مردانگیشان بیشتر شک میکرد. با یادآوری حرف مازیار که به پدرش گفته حاضر نیست با هیچ دختری زندگی مشترکی داشته باشد، فکرهای ناجوری در سرش به گردش در آمد. اما سرش را تکان داد و اخمهایش را در هم کشید. اصلا چه معنا داشت در مورد آن پسری که "مثال گرگ زاده عاقبت گرگ میشود" در موردش صدق میکرد، فکر کند؟!!

از بوم کمی فاصله گرفت. تابلوی جدیدش را از منظره ی باغ روبرویش الهام میگرفت. تالووی نور خورشید را روی آب استخر دوست داشت. با دیدن موجی که روی استخر به حرکت در آمده بود. پنجره را باز کرد و هوای گرم مرداد را به ریه هایش کشید.

در حدود دوماه از طلاقش میگذشت. دیشب بعد از مدتها پرهام برایش پیام داده بود "تابلویی که برام کشیدی رو کجا پس بفرستم"

شیطان درونش نهیب میزد آدرس خانه ی سامان را بدهد تا پرهام را بیشتر بجزاند ... اما دلش راضی به آزارش نبود. هر چه بود به او بی احترامی نکرده بود. فرهنگ هایشان با هم زمین تا آسما فرق داشت. از مردی که حجاب را ملاک عفت زن میدانست توقعی بیشتر نمیتوانست داشته باشد. همانطور که خانواده ی او با طرز لباس پوشیدن و رفتار او تا حدی ناراضی بودند و خود باران سعی میکرد در آن روزها به خاطر پرهام خودش را بیشتر شبیه آن خانواده در بیاورد.

با تمام آن مشکلات اگر پرهام مردانه کنارش میماند و ضعف نشان نمیداد شاید به تلاشی که برایش آشتی میکرد پاسخ مثبت میداد. اما او دختری بود بدون پشتوانه و مردی را میخواست که در تمام مراحل زندگی پشتش به او گرم باشد. پرهام با تمام خوبیهایش با تمام نجیب بودن و پاکی سرشتش باز نتوانست آن کوه محکمی باشد که باران انتظار داشت ...

کنار استخر که رسید روی صندلی سفیدی که کنار استخر چیده شده بود نشست. به موج های ظریف آب خیره شد. نسیم گرمی که به صورتش میخورد رنگ سرخی را روی گونه هایش پاشیده بود. با اینکه هوا گرم بود ولی بوی خوش سر سبزی در فضا پخش شده بود. این بوی خوش را مدیون آبپاشی شدن باغچه ها و درختان باغ، توسط باغبان پیرش آقا حیدر بود.

خورشید کم کم در بین آسمانخراشها خودش را پایین میکشید و باران خیره ی ان منظره ی بی بدیل شده بود. صدای باز شدن در عمارت او را از عالم خود بیرون کشید. وارد شدن ماشین پرورده ی قرمز رنگ آمدن پسر سامان را اعلام میکرد.

مازیار در همان مسافت کوتاه با سرعت وارد شد و با ترمزی شدید که نشان دهنده ی خشم راننده بود از ماشین پیاده شد. باران با نگاهش او را تا در ورودی به ساختمان بدرقه کرد اما مازیار متوجه حضور او نشد. وقتی مازیار وارد سالن شد باران موهایش را از روی پیشانی به عقب راند. از روی صندلی برخاست و نفس عمیقی

کشید و دستانش را باز کرد و کش و قوسی به بدن خشک شده اش داد . همینکه از روی صندلی بلند شد مازیار با خشم از عمارت خارج شد . این بار متوجه حضورش شد . همانطور که اخمهایش در هم بود نگاهی به سرتاپای باران انداخت و پوفی کشید و به طرف ماشینش رفت .

باران از رفتار بی ادبانه ی او شاکی شد . حتی به خودش زحمت یک سلام خشک و خالی را هم نداده بود . خبر نداشت همان چشمان قهوه ای بی پروا در آینده قبله ی آرزوهایش میشود . خبر نداشت دست تقدیر چگونه این دو دشمن زاده را در کنار هم قرار میدهد . همین خبر نداشتتهاست که زندگی را زیباتر میکند بدون آنکه در آن زمان به اتفاقاتی که برایشان میافتد بیشتر دقت کنیم فقط از کنار حوادث با بیخیالی رد میشویم . باران هم از این قائده مستثناء نبود .

باران با بی تفاوتی وارد سالن شد . صدای فریاد سامان باز هم به هوا رفته بود . به طوری که تمام افرادی که در ساختمان بودند صدایش را میشنیدند .

- بیچاره ش میکنم ... تو آگه دلسوزشی راضیش کن ... حتی شده برای یک هفته هم شده عقد کنن بعد نخواستت طلاقش بده

فهمید هر کس در آن سوی خط قرار دارد به مازیار ربطی پیدا میکند . صدای سامان که لحظه ای برای شنیدن حرفهای مخاطبش قطع شده بود باز به هوا رفت .

- تو که قلق پسرت دستته .، خودت یه کاری کن از چموش بازی دست برداره ... یه بار ازش یه چیز خواستم ببین چه جوری داره
لجبازی میکنه !

بدون اینکه به چهره ی ناراحت و درهم مادرش توجهی کند به سمت راه پله رفت هنوز دو پله بالا نرفته بود که صدای مادرش او را از رفتن باز داشت .

- باران جان کجا میری ؟

باران ابروی راستش را با تعجب بالا داد و با طعنه گفت :

- فکر میکردم اسممو فراموش کردی ... نه... انگار هنوز حافظه تو از دست ندادی ...

مادرش با ناراحتی نگاه نگرانش را به او دوخت .

- هنوز نمیخواهی از نیش زدن دست برداری ؟! ... از سوزوندن من که مادرتم چی نصیبت میشه ؟

باران نیشخند زد و با خونسردی گفت :

- همونطور که تو و شوهر نامردت منو سوزوندین منم شما رو میسوزونم ... گاهی به مادر بودنت هم شک میکنم .

بدون اینکه منتظر پاسخ مادرش باشد راهش را ادامه داد . فرشته با دیدن رفتار سردش اشک در چشمانش حلقه زد .

با غمی که روی شانه هایش به شدت سنگینی میکرد به دنبال دخترش به راه افتاد . زمانی که باران وارد اتاقش شد مادرش هم در پی او وارد اتاق شد . باران بی اعتنا به حضور او به سمت کشوی میز آرایشش رفت و مشغول جستجوی لباس مورد نظرش شد .

- میدونم از وقتی از بابات جدا شدم تو بیشتر از همه ضربه خوردی ... اعتراف میکنم خودخواهی کردم که تنهات گذاشتم اما گذشته ها گذشته ... من هیچ وقت دوست ندارم تو ناراحتی بکشی... الانم اومدم بگم اگه تو راضی باشی میتونی مکثی کرد و با دقت به صورت باران خیره شد تا عکس العملش را به طور کامل ببیند .

- میتونی ...بری خونه ی من توی شهرستان زندگی کنی ...حتی اگه تنهایی برات سخت باشه منم باهات میام .

سکوت بینشان برقرار شد . هر دو درچشم هم زل زده بودند . باران درممانده از این همه لطف مادرش مانده بود چه بگوید . .. بگوید تو اگه میخواستی من کنارت باشم زودتر از این میومدی سراغم ... چه میگفت تا بیشتر از این خدای خودش را از خودش نرنجاند ... مادر بود و حکم مادر بودنش در دنیای دیگر بر ظلمی که بر او روا داشته بود سنگینی میکرد ... واقعا باید چه میگفت .

آب دهانش را با زحمت قورت داد و با صدایی که به زور از گلویش خارج میشد نالید :

- خیلی مزاحمت بودم ... اگه طاقت دیدنم رو نداشتی چرا جلوی شوهر نامردت رو نگرفتی که زندگیم رو روی هوا نفرسته ... من که خبر مرگم رفته بودم ... کاری به کارتون نداشتم ... هرچند اولش هم اون بیشراف بود که منو داشت میفروخت ... من فقط ابرومو برداشتم و فرار کردم ... حالا چی شد !!! دوماه نتونستی تحمل کنی؟! ... اما اون نامرد کور خونده... فکر کرده میتونه با این چیزا منو دست به سر کنه ... محاله بذارم آب خوش از گلوش پایین بره ...

فرشته با درماندگی تمام اشک روی گونه اش را با کف دست پاک کرد و با بغض گفت :

- باور کن اینطور که فکر میکنی نیست ... درسته اول باورت نکردم اما بعدا که فهمیدم خیلی غصه خوردم و ناراحتی کشیدم اما ... سامان با عقد کردنم راه برگشتم رو بسته ... میگه پام برسه دادگاه هر بلایی که فکرشو بکنم سرتو میاره ... اما قول داده به تو کاری نداشته باشه ... خودت شاهد بودی در این مدت هیچ رفتار ناشایستی با تو نداشت ... ما هم مدام با هم درگیریم ... نمیخوام اذیتت کنه ... اما ...

به سمت باران رفت و بازویش را با مهربانی در دست گرفت و گفت :
- میخوام برات مادری کنم ... نمیخوام دوباره آسیب ببینی ... دلم نمیخواد
مکتهای پی در پی اش باران را کلافه کرد و با ناراحتی گفت :
- انگار بیشتر از اینکه من اذیت بشم شما داری اذیت میشی که گفتنش هم انقدر برات
سخته ... لپ کلام رو بگو و خودت رو از این همه فشار نجات بده ... بگو باید گورمو
گم کنم تا دعوی شما و شوهرت تموم بشه ... بگو که بین من و شوهرت گیر کردی
... بگو مالو منال سامان خانو نمیتونی از دست بدی حالا که زن رسمیش شدی ...
صدای سیلی و پرت شدن صورتش به طرف راست او را شوکه کرد . با چشمانی از
حذقه درآمده به مادرش خیره شد . لبهایش از این سیلی نابهنگام به لرز افتاد .. بی پدر
که باشی انگار هیچ قدرتی نداری که بتونی از خودت دفاع کنی ..
فرشته در حالی که خودش هم اشک میریخت دستش را روی سمتی که سیلی زده بود
گذاشت تا نوازشش کند اما باران با نفرتی که از چشمانش فوران میکرد صورتش را
عقب کشید . با پرخاش به سمت در اتاق رفت و در را با سرعت تمام باز کرد و فریاد
زد :
- میرم ... همین فردا از این خونه ی لعنتی میرم ... هرجایی هم بشم محاله برگردم .
سیلی دوم که روی صورتش نشست به هق هق افتاد و روی زمین نشست . فرشته هم
پایه پایش اشک ریخت . دستانش را روی شانه های باران گذاشت و نالید :

- بخدا برای راحتی خودت میگم ... پسرش از فردا میاد اینجا ... از پدرش شنیدم پسر
عیاش و دختربازیه ... نمیخوام تو این خونه بلایی سرت بیاد که تا وقت مرگ از خودم
منتظر بشم ... بخدا نمیتونم از سامان جدا بشم ... نمیتونم روی زندگیت ریسک کنم ...
آره من بدم ... خیلی هم بد ... اما بدی تو رو نمیخوام ... بفهم چی میگم ... اگه یه روز
تو خونه نباشمو اون پسره ی وحشی که به بابای خودش رحم نمیکنه توی این خونه
بلایی سرت بیاره چه خاکی به سرم بریزم ... اون پسره ی بی بند و بار بیاد اینجا تو
اذیت میشی ... من تو رو میشناسم ... اگه یه بار با دوستاش بیاد اینجا و
.....وای باران دارم از او مدن این پسر به این خونه دیوونه میشم ... اون از
منو و پدرش کینه داره ... از هر دومیون متنفره ... نمیخوام پاسوز این نفرت هم تو
بشی ... تو یه بار پاسوز نفرت و کینه ی پدرش شدی ... بخدا هیچ کاری از دستم بر
نمیاد ...

باران از حرفهای مادرش حیرت کرد . گریه کردن را فراموش کرد و به حرفهای او
گوش کرد . وجود همچین پسری را میتوانست تحمل کند !?

- اگه خیلی نگران منی طلاق رو بگیر و با هم بریم یه جا دور از این خانواده زندگی کنیم... از این مرتیکه انقدر نترس ... تو که بیشتر از من خدا رو قبول داری ... بهش تکیه کن و از شیطون دور شو .

صدای آرام فرشته که از ترس نشأت میرفت به باران موضوعی را خاطر نشان کرد ... مادرش با تمام علاقه ای که به سامان دارد و محبتی که سامان برایش خرج میکند باز هم از او میترسد .

- هیس ... صداتو میشنوه ... نمیتونم دخترم ... باور کن اگه میتونستم حتما بخاطر تو هم شده از این خونه میرفتم ... اما سامان پر و بالمو قیچی کرده .. اونم با تهدید تو ... تازه فهمیدم چه آدم با نفوذیه ... غیر ممکنه بتونیم از دستش فرار کنیم ... پس بهتره با مسالمت پیش بریم ... تو برو شهرستان و اونجا زندگی کن .. خودم برات ماهانه خرجی میفرستم .

با باز شدن ناگهانی در فرشته لال شد و با ترس به کسی که در آستانه ی در ایستاده بود خیره شد .

- معلوم هست توی این خونه چه خبره ؟... از کی تا حالا من نامحرم شدم که دارین پچ پچ میکنین ... خبریه ؟

- نه ... الان میام ... داشتم به باران میگفتم که مازیار میخواد برای زندگی بیاد اینجا . سامان با اخم به باران نگاه کرد و غرید .

- مگه اجازه اومدن مازیار به دست اینه ... بیا بریم که حوصله ای برام نمونده ... از یه طرف اون پسره ی سرتق از یه طرفم این دختره ی لجباز ... در حالی که بازوی فرشته را به آرامی میکشید سرش را کمی به عقب چرخاند و با اخمی در هم رفته به باران گفت :

- نبینم جارو جنجال تو خونه راه بندازی ... حق نداری اطراف پسر من بچرخه ... هر چند انقدر دیوونه نیستی که دم پره اون پسره ی وحشی بری ... مگر اینکه از جونت سیر شده باشی .

با تمام شدن حرفش فرشته را با خود از اتاق بیرون برد . باران دستانش را درون موهایش فرو کرد و سرش را به سمت سقف بالا برد . در دلش نالید :

- خدایا چی کار کنم ... کجا برم ؟... با این حال و روز کجا برم که در امان باشم ... نه پس اندازی برام مونده نه شغلی دارم که بتونم از پس خودم بر بیام ...

در یک لحظه جرقه ای در ذهنش روشن شد ... اگر از آن خانه میرفت چگونه میتوانست انتقامش را از این مرد پلید بگیرد . به همان سرعتی که عجز و لابه میکرد مانند ماده شیری که در پی شکار است چشمانش را ریز کرد و در دلش با بدجنسی تمام خندید و گفت :

- اتفاقا راه عذاب دادنش رو خودش نشونم داده ... چرا باید چنین فرصت خوبی رو از دست بدم ...

بی اراده زیر خنده زد . انگار راهی برایش باز شده بود تا زودتر نقشه هایش را اجرا کند . فقط این بار بازی با دم شیر بود ... پسرش مانند او نبود ... خیلی فرق داشت ...
خیلی

در حال تمیز کردن قلمویش بود که صدایی از اتاق کناری حواسش را پرت کرد . آه از نهادش برخاست ... مزاحم تازه وارد رسیده بود . از هر چه که بیشتر بدش می آمد سرش می آمد . در دلش میگفت ای کاش لااقل پسر سامان از خودش بهتر بود ... هر چند که در حق او بدی نکرده بود اما چشمان تیز و نگاه های خاصش را دوست نداشت . مخصوصا نگاهی که قبل از ظهر به او کرده بود او را معذب کرده بود .

سرش را تکانی داد و با حرص قلمو را روی پایه ی بوم انداخت . حوصله ی نقاشی هم نداشت . یک نفر مگر چقدر میتواند سروصدا داشته باشد ... از وقتی وارد خانه شده با صدای نکره اش خانه را روی سرش گذاشته بود . الان هم در حالی که صدای ضبطش اعصاب باران را بهم ریخته بود صدای تلق و پلکش هم کم از صدای ضبط نداشت . انگار در حال خراب کردن و از نو ساختن اتاقش بود .

صدای آلارم پیام گوشیش حواسش را از سرو صدای بیرون اتاق به سمت گوشی کشاند . پیام از طرف پرهام بود .

- " این تابلو رو باید کجا تحویلت بدم ... امروز فهمیدم تو خونه ای که قبلا ساکن بودی ، نیستی ... وگرنه برات پست میکردم ."

از اینکه میخواست با سماجت تمام آن تابلوی یادگاری را برگردان خنده اش گرفت . نمیدانست دردش چه بود و قصدش از پس دادن آن تابلو چیست ؟ دوبار گفته بود تابلو را دور بیاندازد اما پیامهایش نشان میداد برای پس دادن تابلو بیش از حد سمج است .

نمیدانست چرا راضی به برگرداندن آن تابلو نبود . نمیخواست با دیدن آن تابلو یاد خاطراتی بیوفتد که بیشترش تلخ و ناگوار بود .

صدای ضربه ای به در سرش را به سمت در چرخاند . از کنار بوم به سمت در گام برداشت . هنوز دستش دستگیره ی در را لمس نکرده بود که در به ضرب باز شد .

نگاهش در نگاه تیز مازیار که در آستانه ی در ایستاده بود گره خورد . از این ورود بدون اجازه عصبی شد و اخم هایش را درهم کشید و تالاب باز کرد چیزی بگوید مازیار او را با دست کنار زد و با پررویی تمام وارد اتاق شد . در حالی که نگاهش در اتاق میچرخید گفت :

- چرا از ظهر تا حالا نیومدی به مهمون خونه خیر مقدم بگی . فکر می کردم تو رو خواب برده ...

باران با حرص گفت :

- آگه به هیكلت نگاه كنى ميبینى اونی رو كه خواب میبره و دنیا رو اب میبره بیشتر با تو سنخیت داره ...در ضمن از کی تا حالا صاحبخونه ، مهمون شده كه احتیاج به خیر مقدم داری؟! اگر خیر مقدمی هم در كار باشه باید پدرجونت بهت میگفت نه من كه خودم مهمون این خونه م .

- هی خوشگله مواظب زبونت باش ... من حوصله ی سرو كله زدن با تو رو ندارم ... اصلا عددی نیستی كه بخوام باهات سربه سر بذارم ..فقط بگم مهمون كه نمیاد اتراق كنه ... پس وقتی یه اتاق رو در اختیار داری یعنی از مهمون گذشته ...آویزونی... باران با خشم گفت :

- اولاً مثل آدم حرف بزن ، آویزون اون باباته كه خون منو بابامو مثل زالو میکید ... دوما کی گفته بیای سربه من بزنی كه ادعا میکنی حوصله نداری ؟ برو بیرون ... دیگه حق نداری بدون اجازه وارد این اتاق بشی .

- هی ... چه خبرته ... هوا ورت نداره ... من نیومدم كه ... مازیار نگاهی به تمام قدوبالایش انداخت و پوزخندی زد و با شیطنت گفت :
- حالا بماند ... فقط به حرفام گوش كن ... حق نداری موش بشی و كله بكشی تو كارام ... آگه بخوای جاسوسی منو به پدرم بكنی من میدونم و تو ... اونوقته كه فاتحه ت خونده س ... از امروز حق نداری دورو بر من بپلکی ... باران با خشم دستش را روبروی صورت او بالا گرفت و گفت :

- هی ... پیاده شو با هم بریم ...فكر كردی کی هستی كه اومدی برام خط و نشون میکشی ... فكر كردی اون بابای نامردت خیلی برام مهمه كه برای خودشیرینی برم جاسوسی تورو بكنم ... نه تو برام مهمی نه اون بابای عوضیت ... از اتاق برو بیرون و دیگه هم بدون اجازه حق نداری وارد این اتاق بشی . مازیار نیشخندش عمیقتر شد و گفت :

- تا حالا كه مهمون بودی و من صاحبخونه ... چی شد ؟... یهو اینجا اتاق تو شد و صاحبخونه رو از اتاقی كه توی خونه شه بیرون میکنی . باران با خشم در اتاق را كه نیم لا بود باز كرد . با دست بیرون را نشان داد و فریاد زد :

- هری بیرون ... حق نداری بدون اجازه وارد این اتاق بشی ... نه من دوست دارم دورو بر تو بپلکم نه تو حق داری دورو بر من باشی برو بیرون . با جیغی كه كشید مازیار یک چشمش را بست و دستش را روی گوشش گذاشت . به سمت دراتاق رفت . مكثی كرد و گفت :

- فكر نمیكردم عین دختربچه ها جیغ بنفش بكشی ... اینبار میبخشمت اما بار دیگه جیغ بكشی ... اونم روی سر من ...

دستش را بالا برد و چهار انگشتش را به حال تودهنی زدن نشان داد و با خشم گفت :
- خودم ساكنتت میکنم .

با حرص پاهایش را روی زمین میکوبید . وقتی بیرون رفت در را به چهارچوب کوبید . باران چشمانش را از ترس بست .

با بهت به در بسته نگاه میکرد هنوز از بهت خارج نشده بود که بدون اینکه ضربه ای به در اصابت کند ، دوباره در باز شد و قامت نکره ی مازیار در آستانه ی در پدیدار شد . به صورت بهت زده ی باران چشمکی زد و گفت :

- در ضمن من تو خونه ی خودم هیچ وقت برای وارد شدن به اتاقی اجازه نمیگرم ... خواستم بدونی فردا جایی گله نکنی ... دیگه هم برای من دم از حق و ناحق نزن که بد میبینی .

دوباره در را بست و این بار باران نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد . انگشتانش را میان موهای یاه و مواجش فرو برد . از ته دل نالید :

- خدایا این دیوونه دیگه از کجا پیداش شد ... سامان کم بود نیروی کمکی هم براش فرستادی ... پس کی میخوای هوای منو داشته باشی؟

صدای باز شدن درخانه باران را از فکر گذشته بیرون کشید . آلبوم را در کثو قرار داد و از اتاق خارج شد . با دیدن غزل که در آغوش پدرش خواب بود دلش برای دخترکش ضعف رفت . به سمتش رفت . مازیار هیس آرامی گفت :

- برو پتوی روی تختش رو کنار بزن تا بیدار نشده بذارمش روی تختش . باران فوراً وارد اتاق کودکش شد و پتو را از روی تخت کنار زد . بعد از خواباندن دخترشان هر دو شانه به شانه ی هم از اتاق خارج شدند .

- پس ناهاری که قرار بود بگیری چی شد ؟

مازیار استین لباسش را بالا زد و در حالی که سوئیچ را در دستش میچرخاند پاسخ داد :

- توی ماشینه ... نتونستم با غزل بیارمش .. تا من برم غذاها رو بیارم تو میزو آماده کن .

با رفتن مازیار باران سریع بشقاب و قاشق و لیوان را روی میز چید . نگاهی به داخل یخچال انداخت ، چیزی برای روی میز پیدا نکرد . مدتها بود یخچالشان هم مانند دیگر یخچالها نبود . فقط مایحتاج ضروری در آن پیدا میشد .

در یخچال را بست و به سمت اتاق خوابشان رفت . در آینه نگاهی به صورتش انداخت . دستش به سمت رژقرمز رفت . لبهایش را به رنگ آتش در آورد . میدانست مازیار هم مانند مردان دیگر این رنگ را دوست دارد . عطری به گردنش زد و از

اتاق خارج شد . مازیار هم با ظروف یکبار مصرفی که در دست داشت وارد آپارتمان شد . با دیدن باران لبخندی عمیق روی لبش نقش بست . با دست آزادش لپش را کشید و گفت :

- منو اینهمه خوشبختی محاله محاله ...بابا به فکر قلب منم باش ... بعد از سه سال در بهشت رو برام باز کردی و منم که بی جنبه ...

خنده ای که چاشنی حرفش شد باران را به خنده انداخت . با مشت های کوچکش به بازوی سفت و محکمش زد .

- روتو زیاد نکن ... دیشب نداشتی بخوابم باید بعد از ناهار یه چرت حسابی بزنی وگرنه سردرد میشم .

مازیار دستش را دور شانه هایش حلقه زد و بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشان داد .

- من قربون اون سرت بشم ... خودم بدم چه جور بخوابونمت همچین بیهوشت میکنم که نفهمی کی خوابت برده .

باران کمی از او فاصله گرفت . به سمت میز رفت .

- لازم نکرده ... خودم بدم بخوابم ... فقط شما تا منو خواب نکردی حرفایی که باید بزنی رو بزنی که من طاقت صبر کردن ندارم .

بعد از خوردن ناهاری که با شوخی ها و توجه هات بیش از حد مازیار به باران بیش از اندازه مزه کرده بود ، به سالن پذیرایی رفتند .مازیار دستش را گرفت و در حالی که به نرمی نوازش میکرد گفت :

- اون عکسا مال سفر ترکیه مون بود که با بچه ها یه گروه شدیم و رفتیم ... اونم دوسال قبل از اینکه با تو آشنا بشم ... البته خودت که در جریانی در مدتی که با هم توی خونه ی پدرم زندگی میکردیم هنوزم با ندا دوست بودم و کلی با هم عکس داشتیم ... اما این عکسا رو توی کامپیوتری که توی خونه ی پدرم بود کپی کرده بودم ... زمانی که تو وارد زندگیم شدی و احساسم به تو رو شناختم اون عکسا رو به کلی پاک کردم و دیگه سراغ اون کامپیوتر نرفتم ... میدونم هر چی هست زیر سر پدرمه ... خواسته اینطور تلافی کنه ... میدونی که بهم خوردن زندگی ما بیشتر از همه اونو خوشحال میکنه .

باران با کمی من و من گفت :

- یعنی تو اصلا در این مدت ندا رو ندیدی؟

- دروغ نمیگم ... دیدمش اما نه اونجور که تو فکر میکنی ... گاهی با هم تو پاساژ تیراژه و یه بارم تو پارکی که غزل رو برده بودم دیدمش ... هر چی باشه اونم ساکن همین اطرافه ... اما به جون غزل هیچ کدوم از دیدارهامون عمدی نبود و فقط به سلام و علیکی ختم میشد ... همین ...حالا من باید برم دیدن پدرم ... شاید خوشحال بشه ببینه نقشه ای که کشیده نقش بر آب شده .

باران به دستش فشاری وارد کرد و گفت :

- مازیار بی خیال شو ... پدرت از هر دشمنی خطرناکتره ... نذار یه راه دیگه برای آزار دادنمون پیدا کنه ... بذار دلخوش باشه که بین ما رو داره با این کارا بهم میزنه .
- تو چه ساده ای باران ... اون با این چیزا دلخوش نمیشه ... من اونو بهتر از تو میشناسم .

باران با اخم گفت :

- مازیار اگه بری سراغ پدرت من میدونم و تو دارم هشدار میدم تا فردا جای گله نباشه ... من دیگه طاقت ندارم از یه جای دیگه و به صورت دیگه ای ضربه بخورم ... من داغونم مازیار ... این بارانی که روبروته باران چندسال پیشه ؟

مازیار از دیدن خشم باران عقب نشینی کرد و با بالا بردن دستانش گفت :

- من تسلیم ... چرا داغ میکنی ؟ باشه بخاطر آرامش شما هم شده سکوت میکنم اما به اون خدایی که خودت بیشتر از من قبولش داری اگه بار دیگه مشکلی پیش بیاد و بدون اینکه سوالی بپرسی تا ناراحتیت رو بیان کنی ، بخوای با نیش و کنایه چنین مشکلی رو دوباره درست کنی من میدونم و تو ... تو که بهتر از من خبر داری چه دشمنی در کمین زندگیمون نشسته ... اونوقت ساده لوحانه زندگیمون رو نابود کردی که چی ؟ که اعتماد نداشتی !!! اینبار بعد از اون همه سختی با فراز و نشیبش بالاخره با خوبی تموم شد ... اما همه ی داستانا آخر خوشی ندارن ... مراقب زندگیمون باش ... کمی درایت داشته باش .

- هی مازیار چته ؟ ... چقدر مؤظه میکنی ... خودم فهمیدم چی به چیه ... تو هم مدام تو سرم این سالها رو نکوب ... اگه اعتماد نداشتم ... تقصیر خودت بود ... اگه زندگیت روال عادی داشت انقدر زود شک نمیکردم .

مازیار به تلوزیون خاموش خیره شد و نچی کرد . از روی میل بلند شد و دستش را برای گرفتن دست باران دراز کرد .

- تا بیدار شدن غزل چیزی نمونده بریم بخوابیم ... اگه غزل بیدار شد من مراقبش هستم تو استراحت کن .

باران دستش را در دست گرم او گذاشت با تشکری از جا برخاست تا بعد مدتها در آرامش روزش را به شب برساند . اما نمیدانست چرا جدیدا ، گذشته مانند صفحه ی نمایش سینما جلوی چشمانش رژه میرفت . همین خواب و خوراکش را به هم زده بود . امیدوار بود همانطور که شب گذشته با وجود پر از محبت مازیار با راحتی سر روی بالش گذاشته بود در آن زمان هم راحت چشم روی هم بگذارد .

روزها پشت هم میگذشت و حضور مازیار روز به روز آزار دهنده تر

میشد. باران بیشتر در اتاق خود میماند تا با او همکلام نشود. اما پررویی و گستاخی مازیار غیر از پدر خودش شامل حال او و مادرش هم میشد. انگار او هم برای عذاب دادن پا در آن خانه گذاشته بود. علنا مادرش را موجودی خانه خراب کن خطاب میکرد و اشک مادرش را به هر نحوی در می آورد.

با تمام دلخوریهایی که از مادرش داشت اما از ناراحتیش غصه میخورد. گاهی در خلوتش مادرش را محق چنین عذابی میدانست اما وقتی چشمان اشکی و بغضی که در گلوئی مادرش گره میخورد دلش را میسوزاند. تا اینکه بعد از سه ماه که از ورود پر از ماجرایش گذشته بود هنگام صرف شام باران و مازیار به جان هم افتادند ...

آن شب زمان شام هر چهار نفر دور میز ناهار خوری نشسته بودند. تازه غذاها روی میز چیده شده بود. مازیار با اخمهای درهم رو به پدرش کرد و گفت:

- راستی یادتون نره فردا باید برای به نام زدن اون خونه بیاین محضر.

سامان با اخم گفت:

- میام ولی این آخرین چیزیه که بنام مادرت میکنم ... هوا ورتون نداره که بخواین منو بدوشین.

مازیار پوزخندی زد و رو به فرشته کرد و گفت:

- دوشیدن کار کسایی که خونه خرابکن هستن ... مادر بیچاره من که تموم ثروت پدریش رو ریخت تو دست و بال شما ... حالا اینه دست مزدش؟! ... اگه مادرم نبود شما هم هیچی نبودی که بخوای برایش خط و نشون بکشی ... فکر نکن الان تو این خونه هستم از خوبی شماست ... نه خیر ... از اینه که میخوام زندگیمون رو هاپولی نکنن و یه لیوانم آب روش بخورن.

باران از آنهمه توهین پر از خشم و نفرت بود. به سرعت نگاهش را به سمت مادرش چرخاند تا شاید عکس العملی از مادرش ببیند. در همین بین سامان کنار گوش مادرش زمزمه ای میکرد و اشکهای مادرش هم جاری بود. تا به حال انقدر او را خوار و ضعیف ندیده بود. سلطه ای که مادرش روی پدرش داشت در این جا برعکس بود ... واقعا از این زندگی که همیشه باید با نظر سامان میچرخید، راضی بود؟! نتوانست تحمل کند او هم مقابله به مثل کرد.

- ببخشیدا ... انگار خبر ندارین کسی که مثل زالو به زندگی ما چسبید و نابودمون کرد .. پدر جنابعالی بود ... تازه خود شما هم با بهم زدن روابط پدر و مادرم یکی از مقصران اصلی هستین ... پس اون کسی که اهل هاپولی کردن و بالا کشیدن اموال دیگریه ... پدرته و البته تو هم دست پروده شی ... اگه مادر من اهل هاپولی کردن بود از خونه و زندگی خودش دست نمیکشید و زندگیشو واسه ی اراجیفی که شما تحویلش دادین همه ی ما رونابود نمیکرد ...

روبه سامان کرد و با تمسخر گفت :

- لا اقل به شازده تون بگین اموال شما در برابر اموال ما هیچ ارزشی نداشت ... بگین که با کلک به پدرم چسبیدنو از پشت بهش خنجر زدین ... دوباره رو به مازیار کرد و با خشم گفت :

- کسی که خودش چنین پدري داره و خودش هم دست پرورده ی همچین باباییه بهتره لال شه و حرف مفت نزنه لا اقل ما مثل شما بیشراف و عوضی نیستیم ... که زن مردم رو از چنگش بیرون بکشیمو اموالش رو غارت کنیم و بچه هاش را از زندگی ساقط کنیم ... در آخر بگم اگه ما اینجایی همش از نقشه های پدرت ... وگرنه موندن توی این خونه و دیدن روی پدرت کفاره میخواد .

مازیار خندید و سامان با خشم دستش را روی میز کوبید .

- خفه شین ... با هر دوتونم ..

مازیار دستش را بالا برد و خندکنان گفت :

- خوشم میاد چنین مارهایی رو توی آستینت پرورش میدی بابا ... البته حفته هااااا ... وقتی مادر منو بخاطر این زن طلاق دادی ..حفته که از این نیم وجبی حرف بخوری .

باران هم خنده ای تمسخر آمیز رو به مازیار کرد و گفت :

- خوبه ما مار هستیم تو که افعی هستی باید چه کار کنه این پدر بیچاره .

دوباره صدای نعره ی سامان چشمان باران و فرشته را از ترس ، بست .

- گفتم خفه شین ... اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنین خونه رو روی سرتون خراب میکنم ..

با دست لیوان کنار بشقابش را با ضرب روی زمین انداخت . از پشت میز برخاست و آشپزخانه را بدون خوردن غذا ترک کرد .

فرشته هم فین فین کنان پشت سرش از آشپزخانه خارج شد .

نگاه باران مادرش را بدرقه میکرد که صدای مازیار سرش را به روبرو چرخاند .

- خوشم اومد ... آفرین .. پایه ی خوبی هستی برای عذاب دادن بابام ... حال کردم ... فکر نمیکردم جنم داشته باشی که توی روی پدرم وایسی و حرفای دلت رو بزنی ... دیدی مادرت چه جور هاج و واج ما رو نگاه میکرد .

باران با خشم روی صندلیش نیمخیز شد و با نفرت به چشمانش خیره شد و غرید :

- منو تو گندکاری خودت دخیل نکن ... اگه میخوای باباتو عذاب بدی حق نداری از من و مادرم مایه بذاری ... اگه یه بار دیگه به مادرم توهین کنی ...

انگشتانش را روبروی چشمان او گرفت و با خشم گفت :

- با همین انگشتان چشمتو در میارم .

نگاه پرخشمش هنوز به او بود وقتی نیشخندی روی لب مازیار نشست ، باران با حرص لیوانش را روی بشقاب او رها کرد . با شکستن بشقاب و لیوان لبخندی به نگاه مبهوت مازیار انداخت و گفت :

- حد خودتو بدون . وگرنه جهنم رو جلوی چشمت میارم .

مازیار بعد از مکثی کوتاه قاه قاه خندید . از این که باران را عصبی کرده بود سر حال آمده بود . این پسر زاده ی شیطان بود ، انگار نه انگار میز شام را به هم ریخته و همه افراد خانواده را متواری کرده بود .

باران از پشت میز بلند شد و راهش را به سمت ورودی آشپزخانه کج کرد . مازیار با شتاب به سمتش رفت . قبل از اینکه باران متوجه حضورش شود بازوهایش را به عقب کشید . باران با چرخشی که مازیار به بازویش داد ، دور خود چرخید و روبروی آن ابلیس قرار گرفت . مازیار با نگاه هیزش تمام صورتش را کنکاش کرد و با لحن تحقیر کننده ای گفت :

- ببین خوشگله برای من شاخ نشو ... من خوب بلدم شاخ آدمای پررو رو بشکونم .
باران تقلا کرد تا بازویش را از دستش بیرون بکشد . اما زور او کجا و زور آن دیو دو سر کجا ... در آخر با مشت روی سینه ی او کوبید و گفت :

- عوضی به من دست نزن .

مازیار به تقلای او نگاه کرد و با رضایت کامل از کم آوردن باران فشار روی بازویش را بیشتر کرد و گفت :

- این فشار رو دادم تا کبودیش رو روی تن سفیدت دیدی یادت بیوفته که من مازیار ...
پسر سامانم ... پا روی دم نذار وگرنه بد میبینی .

باران با خشم زانویش را بالا برد و میان پایش کوبید . در همان لحظه دنیا پیش چشمانش سیاه شد . فوراً بازویش را رها کرد و به سمت پایین خم شد . زانویش بی حس شده بود . لرزشی خفیف در صدایش شنیده میشد .

- دختره ی لجن ... میکشمت .

باران بدون اینکه تعلل کند از آنجا دور شد . در دلش غوغایی برپا بود . از طرفی از اینکه از دستش خلاص شده بود احساس رضایت میکرد ... از طرفی وقتی دردی که در صدایش موج میزد را شنید از کارش پشیمان شد . دلش نمیخواست صدمه ای به او بزند اما راهی جز این برای دفاع از خودش نداشت ... وقتی زورت به طرف مقابل نرسد نامردی هم برایت راهی درست به نظر میرسد .

بعد از آن شب تا یک هفته طوری در خانه رفت و آمد میکرد انگار به یک روح سرگردان تبدیل شده بود . آهسته میرفت و می آمد تا گربه شاخش نزند .

درست یک هفته بعد

درست یک هفته بعد درست هفته ی اول آذر ماه ... باران با احساس سرمای شدیدی از خواب بیدار شد . به سختی سرش را از زیر پتویش بیرون آورد . انگار فضای اتاق در حال انجماد بود .

از سرما دندانهایش بهم میخورد . شب زمانی که میخوابید هوای اتاق کاملا گرم بود و با لباس خواب نازکش خوابیده بود .

عطسه ای باعث آبریزش بینی هم پیدا کند . پتو را دور خودش پیچید و در جستجوی علت سرمای اتاقش شد . اول به سمت شوفاز رفت . سرده سرد بود . باز هم نمیتوانست خاموشی شوفاز چنین سرمایی را ایجاد کند .

با موجی که روی پرده افتاد با حیرت به باز بودن پنجره پی برد . هرگز به یادش نمی آمد دیشب یا دیروز پای پنجره رفته باشد . هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید . به سمت کمدش رفت و در حالی که عطسه ای دیگر آبریزش بینی اش را بیشتر میکرد لباس های گرمی بیرون کشید و پوشید . لرزی خفیف تمام اعضای بدنش را لرزاند .

سرش سنگین شده بود و چشمانش از داغی میسوخت .

با بی حالی از اتاق خارج شد . باید با قرصی خود را آرام میکرد . دلش یک لیوان شیر گرم میخواست .

همینکه به آشپزخانه پا گذاشت لیوان شیر داغ روبروی صورتش گرفته شد . از ته دل ذوق زد . ای کاش از خدا چیز بهتری میخواست ... اما در این موقعیت بهتر از این شیر پیدا نمیشد . بعد از مکثی چشمانش پی صاحب دستی رفت که لیوان را تعارفش کرده بود ... نگاهش با چشمان براق و پر از شیطنت مازیار تلاقی پیدا کرد . به آرامی دستش را پیش برد و با صدای آرامی گفت :

- ممنون ... زحمت کشیدی .

- خواهش میکنم ... وظیفه بود .

باران بی اعتنا از شیطنتی که در لحنش نهفته بود روی صندلی نشست و لیوان شیر را با ولع نوشید . گرما کم کم به درون سلولهایش سرایت کرد و عرق سردی روی پیشانیاش نشست . باکف دست روی پیشانیاش کشید . حال خوبی نداشت . با دردی که در ماهیچه های کمر و پایش پیچیده بود فهمید سرمای سختی خورده ... از جا برخاست . به سمت یخچال رفت . بعد از گشتن درون یخچال قرصی بیرون آورد و با لیوان آبی نوشید .

- سرما خوردی کوچولو ؟

با گیجی او را نگاه کرد و منتظر ادامه ی حرفش بود .

- هوای خوبی بود ... دیدم حیفه بی نصیب بمونی ..

- تو ... تو چی کار کردی؟!!!

- هیچی عزیزم ... هل نشو ... اصلا نگات نمردم فقط اومدم پنجره رو باز کردم تا هوا بخوری ... اما انگار زیادی خوردی داره از دماغت میزنه بیرون .

باران با حیرت به حرفهایش گوش داد . از عصبانیت زبانش قفل شده بود . نمیدانست چه بگوید ...

تو ... تو ... چه جوری اومدی توی اتاقم ... من که شباً قفلش میکنم !!!
صدای خنده ی مازیار او را به خشم آورده بود . سردرد امانش را بریده بود . دستش را روی پیشانیاش کشید و فشار کمی وارد کرد .

- خفه شو ... سرم درد میکنه .
- چه عالی ... میدونستی تمام اتاقا یه کلید داره که وقتی کسی از داخل نتونه در رو باز کنه با اون میشه بازش کرد .. اون کلید از دیشب توی جیب منه .

- وای ... تو چقدر خبیثی ...
- ای جان تازه داری کم کم منو میشناسی ... راستی امشب من مهمون دارم .. دوست ندارم با این اوضاع بی ریختت جلوشون حاضر بشی و آبروی منو ببری ... یا برو توی اتاق مامانت ... یا توی اتاق خودت بمون ...

باران درمانده و با احساس شکستی سنگین سرش را پایین انداخت . بی آنکه محلی به این پسر دیوانه بدهد به سمت اتاقش رفت .

فهمید این پسر از بدترین راههای ممکن برای نیش زدن انتخاب میکند . نباید او را تحریک میکرد . این دشمنی به ضرر او تمام میشد.

مازیار با شیطننت تمام از وامانده شدن دخترک خندید و ذوق میزد . در آخر که باران به پله ها رسیده بود . با فریاد صدایش را به گوشش رساند .

- هی خوشگله اگه تو جا افتادی میام عیادتت .. هر چند که تو بعد از اون بلایی که سرم آوردی هیچ حالی از من نپرسیدی اما من مثل تو نامرد و بی احساس نیستم .
باران با نفرت نگاهش کرد و گفت :

- حیف اسم مرد که روی تو بذارن .. اونوقت مردای دیگه باید برن بمیرن . عیادتت بخوره تو سرت ... نمیخوام ریخت نحست رو ببینم ... این جور من راحت ترم .

پله ها را بالا رفت . خودش را داخل اتاق انداخت . با دردی که در تمام استخوانهایش پیچیده بود بی رمق روی تخت افتاد .

دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود . به خودش اعتراف کرد که در برابر این ابلیس باخته است . فهمید نداشتن مهارت های اجتماعی از او دختری ضعیف و آسیب پذیر ساخته است .

در بین و تب و بی حالی صدای ملایم مادرش همراه با دستان لطیفش که صورتش را نوازش میکرد او را از خواب بیدار کرد .

بی رمق چشمان زیبایش را باز کرد . صدای ملایم مادرش در گوشش زنگ میزد .

- دختر گلم چه بلایی سر خودت آوردی ... این پسره میگه دیشب پنجره رو باز گذاشتی سرماخوردی ... اخه دخترم الان وقت اینکاراس... ببین با خودت چه کردی !!! داری تو تب میسوزی .

باران که بی حال بود حس حرف زدن نداشت . دوباره چشمانش را بست و در دل هر چه ناسزا بلد بود نثار مازیار کرد .
فکر نمیکرد تا این حد مارموز بودن نوبر بود . او که نشان داده بود برنده شده ، پس هدفش از این موذی بازی ها چه بود .
مادرش نچی کرد و گفت :

- برم برات قرص استامینوفن و سرماخوردگی بیارم بخوری تا عصری بیرمت دکتر ... چرا زودتر نگفتی حالت خوب نیست .
من فکر کردم سرت گرم نقاشی شده نیومدی پایین ... اومدم برای ناهار صدات کنم که اون پسره میگه توو مریض شدی .
باران با زحمت نالید :

- دکتر نمیخوام ... بذار بخواهم ... چشمام داغه ...
بی رمق دوباره خوابید . فرشته صورتش را نوازش کرد و موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد . از تب و گرمای زیاد
دانه های درشت عرق روی پیشانیاش نشست بود . گونه هایش گل انداخته بود . فرشته
با مهربانی بوسه ای روی پیشانیاش کاشت و از اتاق خارج شد .

تا شب مجبور شد دوبار لباسهای خیس از عرقش را تعویض کند . همینکه تاثیر مسکن و تب برها کم میشد تنش در تب میسوخت . با اینکه بی حال و بی حس بود اما متوجه حضور هر چند ساعت یک بار مادرش در اتاق میشد . چقدر برای این محبتهای مادرانه اش دلتنگ بود ... یازده سال بود مادرش را اینگونه نگران خود ندیده بود . باید از مازیار تشکر میکرد که باعث شده بود بعد از سالها حس کند او هم مادر دارد ...
مادری مهربان و دلسوز ... چقدر دوست داشت مانند دوران کودکیش خودش را برای مادرش لوس کند . بودن مادر نعمتی بزرگ بود ... فقط حیف ... این مادر نعمتهایش مدت دار و کوتاه مدت بود .. چرا باید زندگی آنها به چنان فضاقت می افتاد .. آخ که اگر مادرش طلاق نمیگرفت و نمی رفت ... میتونست زندگی بهتری نسبت به الان داشته باشند .. افسوس که این اگرها دیگر تغییری در زندگیشان ایجاد نمیکرد .

در عین بیحالی سروصدای زیادی را از اتاق کناری میشنید ... صدای نازک دخترانه ای روی مخش بود . چقدر با صدای بلند میخندید . صدای مرد دیگری هم کنار صدای پسر ابلیس هم شنیده میشد . انگار واقعا همه ی کارهایش حساب شده بود . از

سرو صدا چیزی تا دیوانگیش نمانده بود که صدای ضبط به هوا رفت . وای که چه مصیبتی بود کنار اتاق این شیطان یزرگ اتاق داشتن ! سرش را زیر پتو کرد و با فشار دستش روی گوشش مانع رسیدن صدا شد . اما زیاد فرقی نکرد .

سردردش بیشتر شده بود . چشم درد و گلو درد هم به آن اضافه شده بود . دردهایی که همراه کوفتگی بود کلافه و بی حوصله اش کرده بود . صداها هر لحظه بیشتر میشد . میدانست تمام این کارها را میکند تا او را آزار دهد . دلش میخواست بی معطلی وارد اتاقش شود و با فریادی آبروی آن ابلیس را پیش دوستانش ببرد ... اما از عاقبت کارش میترسید . میدانست او منتظر چنین کاری بود که صبح هشدار داد .. میخواست او را به لجبازی ترغیب کند تا راه آزارهای دیگری را برای خود باز کند . آنقدر زیر پتو ماند تا کم کم خوابش برد . در خواب بود که حس کرد پتو از روی سرش کنار رفت و هوای خنک بیرون پتو به صورتش خورد . با ترس از خواب پرید . فکر اینکه آن ابلیس در نیمه های شب بالای سرش باشد او را منقلب کرد . چشمان بهت زده اش روی صورت مازیار که زیر نور کم چراغ خواب کاملا قابل تشخیص بود ثابت ماند .

دستان مازیار به آرامی به سمت صورتش دراز شد . با لحن مهربان و آرامی گفت :
- فکر نمی‌کردم آنقدر حالت خراب باشه .. هر لحظه منتظر بودم بیایی اون اتاق سراغم ... وقتی خبری نشد خوشحال شدم .

باران سرش را به سمت مخالف چرخاند . لبان خشکش را به زحمت باز کرد و گفت :
- ممنون ... خیلی تو عذاب دادن ماهری ... خوشحال نباش هنوز زنده ام .
بغضی که از بیماری و درد در گلویش پیچیده بود با حرفی که مازیار زد شکست ... به زبان آوردن چنین حسی از طرف او برایش سنگین تمام شد . حس سرباری و آویزان بودن را با تمام وجود حس کرد ... گرفتن انتقام به این تحقیر شدن می ارزید ؟؟؟

خودش هم میدانست نمی‌ارزد . انگار افکاری که در سرش رژه میرفت چهره اش را تابلو کرده بود . حس سرخوردگی را میشد با یک نگاه در چهره اش دید .
- اوه ... چه نازک نارنجی هستی ... فکر نمی‌کردم به این زودی کم بیاری ... هنوز منتظر باقی ماجرا بودم ...

باران میان حرفش پرید . با صدای آرامی که به زور شنیده میشد گفت :
- تو بردی ... همینکه عالم بهتر بشه از این جا میرم ... دعا کن زود خوب شم تا زودتر خلاص شی .

چشمانش را بست . نمیخواست قطره اشکی که مصرانه میخواست از میان پلکهایش سرازیر شود را این مرد که فاتحانه بالای سرش ایستاده بود ، ببیند . مازیار کنار تختش نشست و بدون اجازه دستش را که روی پتو بود به دست گرفت :

بعد از آن شب دوباره از هم فاصله گرفتند . تازه دو روز از خوب شدن حالش میگذشت . مادرش وارد اتاق شد .

او را پشت پنجره دید . چنان در افکار خود غرق شده بود که حضور مادرش را هم حس نکرد .

آرام کنارش قرار گرفت و با لحن ملایمی گفت :

- باران چی داره تو رو اذیت میکنه ؟

باران به آرامی نیم نگاهی به نیم رخ مادرش انداخت .

- خیلی چیزا ... انقدر زیاده که قابل شمردن و گفتن نیست ... اما بیشتر از همه دلم تنگ دوران کودکیه .. اون زمون که در کنار هم خوش بودیم و از این روزها خبر نداشتیم .

آهی کشید و نفسش را به آرامی بیرون فرستاد .

- چرا باید سرنوشت ما اینطور میشد ؟ این همه آدم توی این شهر دارن در کنار هم زندگی میکنن فکر نکنم کسی مثل من احساس بدبختی و بیکسی کنه .

- اشتباه میکنی دخترم ... هر کس به اندازه ی خودش توی زندگی سختی و گرفتاری داره ... همه هم فکر میکنن بدبخت تر و گرفتارتر از اونا کسی نیست ... باید مقاوم باشی تا بتونی بعد از سربالایی هم مزه ی شیرین سرآشویی زندگیت رو بچشی ... اگر سختی نبود لذتی از آسایشمون نمیردیم .

- آه ... ایم کاش این حرفها رو خودت هم باور داشتی و با سختی زندگیت کنار میومدی و به اینجا نمیرسیدیم .

- گذشته ها گذشته ... برای آینده باید به جلو نگاه کرد . با موندن توی گذشته مدام درجا میزنی .

باران از نگاه کردن به استخری که پر از برگهای زرد و خشک شده بود ، دست برداشت و رو به مادرش ایستاد و با بیحالی گفت :

- کاری داشتی اومدین سراغ من ؟ ... کم میشه بیایی توی این اتاق .

- آهان ... داشت یادم میرفت ... امشب قراره خانواده ی سامان بیان اینجا ... برای شب خودتو آماده کن ... لطفا جنگ و جدل رو هم بذار کنار ... نمیخوام بینشون بیچه ما با هم مشکل داریم ...

- یعنی حفظ ظاهر ؟

- هر چی که اسمشو میزاری .

- بهتر نیست من نباشم ... من حوصله ی سامان رو ندارم چه برسه به خانواده ش . بیرون نیام کسی نمیفهمه من توی این خونه حضور دارم ... کار شما هم راحت تر میشه .

فرشته آهی کشید و دستش را روی گونه ی او کشید و گفت :

- همیشه ... سامان برای برادرش گفته که تو اینجایی ... اونم داره با پسر و دخترش میاد ... نمیخوام سامان گزک دستش بیاد برای ادیت کردند . تازه داریم به آرامش میرسیم .

باران که از ماجرای آخری که با مازیار داشت کلا روحیه ی جنگدگیش را از دست داده بود . برای داشتن یک لحظه آرامش له له میزد .. در واقع رمقی برایش نمانده بود تا مقاومت کند ... روی خط افسردگی قرار گرفته بود .

- باشه ... برای اینکه صدایی در نیاد میام ... دیگه امری نیست ؟
- نه ... فقط مواظب خودت باش .

باران فقط نگاهش کرد . چه میگفت وقتی هیچ اختیاری نداشت .

شب نشده مهمانان سر رسیدند برای اولین بار بود که آنها را میدید . خانواده ای پرسروصدا و پر شور... دودختر و یک پسر همراهشان بود . دختر بزرگشان ساکت و پرغرور بود . اما دختر کوچکتر شاد و سرحال ، در عین حال خونگرم تر بود . پسرشان عجیب نگاهش کنجکاو بود و هر حرکتی را زیر نظر میگرفت .

از همان ابتدا باران دورتر از آنها نشست . با دیدن ، نگاه های تیز و کنجکاو برادر سامان و همسرش ، احساس خوبی نداشت . همه داخل سالن پذیرایی نشسته بودند . انگار تنها غایب جمع خیال آمدن نداشت . سامان با حرص به راه پله ها نگاه میکرد . در آخر صبرش تمام شد و خودش به دنبال شازده پسرش رفت .

باران بی انکه به اطرافش توجه کند سرش درون گوشی بود و بازی میکرد . زمانی که پسر خانواده سمت راستش نشست ، خواهر کوچکترش هم سمت چپ را اشغال کرد .

- باعث خوشحالیه که با هم بیشتر آشنا بشیم ... من کامیاب هستم و اینم خواهرم کیانا ... افتخار شنایی با چه کسی رو داریم ؟

باران نگاهش خیلی کوتاه بین و خواهر و برادر چرخ زد و کوتاه پاسخ داد .
- خوشبختم ... باران هستم .

- چقدر اسمتون به چهره تون میاد ... زیبا و جذاب .

باران بی اعتنا به تعریف و تمجیدش به روبرو نگاه کرد . برادر سامان با لبخندی به آنها نگاه میکرد . باران از این نگاه حس بدی داشت ... درست مثل روزی که سامان را برای اولین بار دیده بود . این دوبرادر چقدر شبیه هم بودند ... با اینکه از سامان بزرگتر بود اما سرحال و سرزنده بود . چشمانش حس گنگی را به باران تزریق میکرد . حسی که نمیدانست آن را چگونه تعبیر کند . مادرش کنار جایش که (هما) نام داشت نشست . با هم زیاد صمیمی نبودند اما با احترام با هم برخورد میکردند .

صدای پای دونفر را روی پله ها شنید . همزمان با او نگاه خواهر و برادری که کنارش بودند به همان سمت کشیده شد .

- بر خر مگس معرکه لعنت ... این که اینجاست .

با شنیدن این حرف از زبان کامیاب فهمید این دو پسر عمو دل خوشی از هم ندارند . پس میشد تعلل مازیار را به این موضوع ربط داد البته اگر حرفهای پدر و پسر را در مورد ازدواج مازیار با دختر عمویش را نادیده بگیریم .
- سلام عمو جون ... خوبین ؟ .. زن عمو شما چطورین ؟
همه ی حاضرین از روی صندلی برخاستند و با او دست دادند و احوال پرسوی کردند . فقط باران بی خیال نشسته بود و به رفتار و حرفهای آنها گوش میداد .

مازیار با دیدن کامیاب کنار باران لبخند زنان به سمتشان رفت .
- به .. سلام کامی جون ... چطوری پسر ؟ باز دختر خوشگل دیدی زبونت آویزون شده .

باران با غیظ نگاهش کرد . مازیار بدون توجه به باران کامیاب را که برای دست دادن ایستاده بود کنار زد و خودش جای او ایستاد . موزیانه خندید و گفت :
- برو کنار خواهرجونت بشین ... اینجا زیادی بهت خوش میگذره ، اونوقت سردیت میکنه .

کامیاب با اخم کنار خواهرش نشست . از صورت سرخش مشخص بود کارد بهش میزدی خون در نمی آمد . چند دقیقه بعد سرش را به سمت باران خم کرد و پرسید :
- باران خانوم شما مشغول به چه کاری هستین ؟

باران سرش را از گوشیش بیرون کشید . هنوز لب باز نکرده مازیار دستان گرمش را روی دستش گذاشت و با چشمکی به باران رو به کامیاب گفت :
- کوری نمیبینی داره با گوشیش بازی میکنه .

کامیاب کفری شد . با خشمی کنترل شده و مبادی آداب پرسید :
- مگه تو باران هستی که بجاش جواب میدی ؟ ... من از باران خانوم سوال کردم .

- نه دیگه نشد کامی جون ... تو بجای تجسس در حال دخترای دیگه بهتره بری درمورد کارهای خواهرت تجسس کنی تا مجبور نباشی کلاه بیغیرتی سرت بذاری ...
کامیاب با خشم از جا بلند شد و به سمت مازیار هجوم برد . مازیار با لبخند به حرکاتش خیره شد . باران هم از جوّ بوجود آمده هراسان شد . از جا بلند شد و با صدای آرامی رو به مازیار گفت :

- شورش رو در آوردیاااااا .

مازیار لحظه ای چشم از کامیاب برداشت با نگاه خاصی نگاهش کرد و گفت :

- اگه همکاری نمیکنی فقط ساکت باش ... پلیز لیدی .

باران بی توجه به آندو نشست . اما کامیاب که متوجه حرفهای آندو شده بود، دستش را به سمت یقه ی مازیار برد که در نیمه ی راه در مشت پر قدرت پسر عمویش دستانش را به اسارت دستان خود در آورد .

- آگه این جور برای خواهرت غیرت خرج می‌کردی الان بابات مجبور نبود برای ماست مالی رسوایی خواهرت دست به دامن من و بابام بشه ... پس خفه شو و بشین سرجات .

- مازیار خدا کنه اوضاع به سمتی بچرخه که من میخوام اون وقت تو یکی رو سرجات میشونم .

مازیار پوزخندی زد :

- بچرخون ببین به نفعت میچرخه یا نه ؟ .. جوجه ای برای شاخ تو شاخ شدن بامن . بدون اینکه به چشم غره های سامان که از دور رفتار آندو را میدید دست باران را گرفت و با کشیدن رو به بالا او را از روی صندلی بلند کرد و به چشمان متعجب او نگاه کرد و گفت :

- پاشو بریم ... داره دیرمون میشه .

باران بهت زده گفت :

- کجا ؟

مازیار کنارگوشش گفت :

- الان زمان جبرانه پس همراهیم کن تا بعدا برات بگم .

باران هنوز در شوک بود که مازیار او را به سمت پدر و عمویش کشید . باران با سستی قدم بر میداشت . از طرفی به او اعتماد نداشت از طرفی مانده بود در بین آن جمع چه کاری درست است که انجام دهد .

- بابا جون .. (نگاهی به عمویش کرد) عمو جون ببخشید منو باران جون از قبل برنامه داشتیم ... باید بریم داره دیرمون میشه .

سامان مانند کوره ی گذاخته شده بود با خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت :

- به سلامتی کجا !!!

- گردش .. با دوستانم قرار داریم ... شاید شب دیر برگردیم .

بعد رو به باران کرد و با لحن مهربانی گفت :

- عزیزم تا دیر نشده برو آماده شو ...

روبه عمویش کرد و گفت :

- شرمنده عمو جون ... بابا قبلا نگفته بود امشب مهمون داریم وگرنه زودتر کنسلش میکردم .

سامان از حرص دندانهایش را روی هم فشرد . عمویش با لحن طلبکاری گفت :

- خواهش میکنم ... شما که براتون فرقی نمیکنه ... بفرمایین خوش باشین ... فقط نمیدونم چرا بابا جونت ما رو اینجا دعوت کردن !!!

مازیار دستش را پشت کمر باران گذاشت و گفت :

- عزیزم خودم تا اتاق همراهیت کنم یا خودت میری ؟

باران از درون مانند کوه آتشفشان شده بود . اما از حرص خوردن سامان بینهایت لذت میبرد برای همین خلاف میل باطنیش مقاومتی در برابر مازیار نشان نداد .

- نه خودم می‌رم ... فعلا با اجازه .
با دور شدن باران سامان دست مازیار را گرفت و با عذر خواهی از برادرش او را به کناری کشید و گفت :
- معلوم هست چه مرگته؟! ... لعنتی داری همه چیز و خراب میکنی !
- من نه چیزی رو خراب میکنم نه خرابکاری دیگرون رو ماله کشی ... پس شما هم به فکر یه الاغ دیگه باشین تا کمند خانومو به ریشش ببندین .
- خفه شو پسره ی بیحیا .
- حیا رو باید برادرزاده ت میداشت تا خودشو لو نده ... نه من ... الان به هر الاغی یه چک ده میلیونی بدی حاضره برای دو ساعت وجود نحسش رو تحمل کنه ... اما من نه الاغم نه محتاج پول ...
سامان به شدت صدایش را کنترل کرد و گفت :
- کاری نکن داغ این باران خانومو به دلت بذارما ... حالا شریک پیدا کردی تا منو بجزونی ؟
در همین لحظه صدای باران آندو را از حال خود بیرون کشید .
- نه سامان خان ... منو پسرت هیچ زود بندی نداریم خیالت راحت ... انقدر برام ارزش نداری که بخاطر زجر دادنت پسرت رو تحمل کنم ...
بعد رو به مازیار کرد و گفت :

- مازیار خان فکر کنم نقشه تون گرفت ... دیگه به بیرون رفتن احتیاجی نیست ... دیگه هیچ بدهی به شما ندارم .
بلافاصله از در خروجی بیرون زد . بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند از باغ بیرون زد . باید کمی فکر میکرد . با بهم خوردن مهمانی و رفتن برادر سامان باید تا چند ساعت از آن محیط دور میشد . از مازیار حرصی شده بود که او را مترسک سرجالیز کرده بود تا عمو و پدرش را ادب کند . خشمی که در چشمان اعضای خانواده ی عمویش میدید نشان میداد چقدر برایشان آن ازدواج مهم است . هرچند که با متلکهای مازیار فهمیده بود چرا این ازدواج برایشان مهم است . نگاه پر از نفرت کمند را روی خودش و مازیار حس کرده بود اما برایش هیچ فرقی نمیکرد درباره ی او چه فکر میکنند فقط نگاه درمانده و گرفته ی مادرش او را اذیت کرده بود ... نگاهش میگفت "مگه قول ندادی حرف گوش کنی و آروم باشی " اما او که حرفی نزده بود . همه ی کارها را خود مازیار انجام داده بود او فقط صم بکم همراهیش کرده بود . آن هم بیشتر برای این بود که از ان فضا هر چه زودتر دور شود .

ادامه ی پست چهاردهم

با گامهای بلندی طول کوچه را میدوید . چقدر مردانی که در این مدت شناخته بود فرصت طلب بودند . این پدر و پسر روی هر چی فرصت طلب را سفید کرده بودند . درد داشت مضحکه دست دو آدم پست باشی ... برای اینکه به هم صدمه بزنن تو را سیبل قرار دهند و به تو شلیک کنند تا نفر دیگر حساب کار خودش را بکند . به خیابان اصلی که رسید ، ایستاد . به اطراف خیره شد .

شبهای سرد زمستانی و خلوتی خیابان از عابران پیاده وهم در دلش انداخت . به آرامی به سمت کناره ی خیابان رفت تا تاکسی سوار شود . چشمانش بی اراده داغ شد . دلش پر بود از این همه دردی که روی سینه داشت . مانند کوه آتشفشان شده بود . حال خودش را نمیفهمید حد خشمم را نمیتوانست اندازه بگیرد ... دلش میخواست جایی برود که هیچ بنی بشری را نبیند . دلش سادگی و یکرنگی میخواست ... دلش برای آن روستایی که با بی بی ناز سالها زندگی کرده بود ، تنگ شده بود . چه مردم با صفایی در آن روستا بودند . اگر در کار هم کنجکاوی هم میکردند بیشتر بخاطر دلسوزی و نزدیکیشان به هم بود .

بازویش از پشت کشیده شد و با حال گیجی به سمت چپ چرخید . نگاهش با نگاه پر از خشم مازیار برخورد کرد . لال شده بود . توقع چنین برخوردی را در آن مکان نداشت . سوز سردی به صورتش خورد . اما با دیدن چشمان سرخ و خشمگین مرد روبرویش حس کرد تمام بدنش گر گرفته است .

- کدوم گوری میری این وقت شب ... اونم تنها ???!

باران با خشم دستش را از چنگ او بیرون کشید و فریاد زد :

- به تو چه ... چی میخواین از جونم ؟

- حرف بیخود نزن ... مگه چه کارت کردم وحشی شدی ... بیا سوار شو تا حرف بزنیم .

اشک باران بخاطر ضعفی که دچارش شده بود ، سرازیر شد . نالید :

- تو رو جون اون کسی که دوستش داری ولم کن ... من که به شما کاری ندارم چرا شما منو به حال خودم رها نمیکنین...ای خداااااا

مازیار با خشم بازویش را به چنگ گرفت و او را به سمت ماشینش برد . در ماشین را باز کرد و در برابر تقلاها و ناسزاهایی که باران نثارش میکرد فقط از زور بازویش استفاده میکرد . وقتی باران را با زور دستش داخل ماشین نشانند دو پسر کنارش ایستادند و برایش شاخ شدند .

- هی آقا پسر توی این وقت شب چطور جرات میکنی تو محل ما دختری رو به زور سوار کنی ؟

مازیار با کف دست توی صورت پسرک کوبید با لحن زشتی گفت :

- خفه بابا ... برو گمشو تن لش .

بدون درنگ سوار ماشینش شد . باران با ترس به چهره ی میرغضبش نگاه کرد . با
اخمهایی به هم پیوسته زل زد به او و غرید :
- چیه ... دلت همینو میخواست ؟! ... که مردم فکر کنن دارم بلندت میکنم .
با خشم ماشین را روشن کرد و به مسیر روبرویش خیره شد . باران با ترس گفت :
- منو کجا میبری این وقت شب ؟
- همون خراب شده ای که خودت میخواستی الان بری .
- من ... من که ...جایی ..
- چیه لال مونی گرفتی؟! .. جلوی مردم که داشتی منو میخوردی ...

باران بدون اینکه نگاهش کند غرید :
- چی از جونم میخوای ؟
- هیچی ... کمی دور بزنیم برمیگردیم خونه ... حالا تو از چی انقدر عصبی شدی ؟
باران با حرص نفسش را بیرون داد .
- از اینکه مثل عروسک کوکی با هام رفتار بشه بیزارم ..
نمیدونم تو و پدرت چرا منو بازیچه ی دست خودتون میکنین ... بخدا منم آدمم .
مازیار با خنده ی بلندی باران را از جا پراند . با حیرت به صورت خندانیش خیره شد .
مازیار بعد از اتمام خنده اش گفت :
- کی گفته تو آدمی؟!
باران با خشم نگاهش کرد و غرید :
- فقط شما آدمین و بس ...
- نه خانوم خوشگله ... شما فرشته ای که اشتباهی میون ما بر خوردی ... انقدر هم اخم
نکن ... چشمای خوشگلت بیشتر وحشی به نظر میاد و ... هی روزگار ... ببین کجای
این دنیا باید باشیم !
- مگه کجای دنیایی که دوشش نداری؟
- دوشش نداشتم اما باهاش میسازم ... سعی میکنم لااقل تمام سعیم رو بکنم تا شاد
زندگی کنم تا حصرت چیزی روی دلم نمونه ... تو چی ؟
- من هیچی ... فقط نفس میکشم تا زندگیم تموم شه ..
- چرا ؟
- ای بابا چقدر سوال میکنی!! ... منو یه جا پیاده کن حوصله مو سربردی .
مازیار در سکوت ماشین را در بزرگراه های کم ترافیک انداخت . ضبط را روشن
کرد و بی خیال باران شد .

نیمه ی شب شده بود که ماشینش را به آرامی داخل باغ برد . ماشین را تا جایی که میتوانست نزدیک در ورودی عمارت پارک کرد . بعد از کمی مکث به سمت باران چرخید . چنان معصومانه خوابیده بود که دلش را لرزاند . این دختر از کجا پیدایش شد . قرار نبود او هم در این جنگ و جدل پایش وسط کشیده شود .

انگار ناخواسته برای عذاب دادن پدرش و نقشه بر آب کردن نقشه هایش بدجور آویزان این دختر خشک و بی احساس شده بود . دختری که بر عکس دختران دیگر اصلا توجه ی با او تیپ و هیکلش نمیکرد . دختری که انگار در دنیایی دورتر از آنها زندگی میکند و گاهی می آید سوک سوک میکند و می رود .

نگاهش روی صورتش به کاوش پرداخت . هیچ نقصی در صورتش نداشت الا ... الا اخمی که بیشتر مواقع مهمان صورتش بود . دختری عبوس و بی روح ... اگر به او راه میداد بی شک یکی از بهترین دوست دخترانش میشد . حیف که دیوار دفاعیش چنان محکم بود که غرورش اجازه ی نزدیک شدن به او را نمیداد . با تکانی که خورد کمی خود را عقب کشید . ببعد از آن تکان احتمال میداد بیدار شود اما باز هم بیدار نشد .

بع آرامی دستش را روی پوست نرم و لطیف صورتش کشید . با لمس صورتش تنش داغ شد . حرارتی عجیب را درون خود حس میکرد . سریع عقب کشید . در دلش تکرار میکرد :

- اون با دخترای دیگه هیچ فرقی نداره ... همشون یه جورن . من که دختر ندیده نیستم

اما میدانست دروغ میگوید او دختری بود دست نیافتنی ... با نفرتی که همیشه در چشمانش لانه کرده بود محال بود بتواند به او نزدیک شود .

سرش را به چپ و راست تکان داد . به آرامی صدایش کرد تا وارد عمارت شوند . بعد از دوبار صدا کردن پلکهایش تکانی خورد و از هم باز شد .

- خانوم خانوما نمیخوای بری روی تختت بخوابی ؟

باران با حیرت به اطرافش خیره شد و با گیجی که از خوابش نشأت میگرفت پرسید :
- من اینجا چه کار میکنم ؟

- نمیدونم والا من که در حال رانندگی بود و نفهمیدم جنابعالی کی خوابشون برده ... حالا پیاده میشین تا بریم روی تختمون بخوابیم .

باران حرفش را بد برداشت و کرد . با مستی روی بازویش کوبید و خروشید :

- چه غلطا ... بخدا بخوای به من نزدیک بشی با همین دستام میکشمت .

مازیار که سرحال بود و از لحن باران خنده اش گرفته بود جواب داد :

- بذار اونایی رو که کشتی دفن کنن بعد بیا سراغ من .. پاشو دختر خسته شدم ... سه ساعته داریم توی شهر دور میزنیم ... تنم کوفته شد .

باران بدون هیچ حرفی در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

بدون اینکه منتظر او بماند وارد پذیرایی شد . سکوتی سرد در محیط اطرافش حاکم بود . دیوارکوبها فضای تاریک خانه را با نور کمی روشن کرده بودند . هنوز به پله ها نرسیده بود که کسی بازویش را از پشت پیچید و زیرگوشش گفت :
— معلومه تا این وقت شب کدوم گوری بودی ..دختره ی هرزه ؟
باران با خشم چرخید و سیلی محکمی به صورت سامان زد و با همان لحن جوابش را داد :

- هرزه خودتی عوضی ... برو گمشو .
دستان سامان برای کوبیدن سیلی به صورتش بالا رفت اما باران با چشمان بسته هر چه منتظر ماند دستی روی صورتش ننشست .
صدای مازیار باعث شد به آرامی پلکهایش را از هم باز کند .
- اگه دستت بهش بخوره خونه و زندگی رو با خودت به آتیش میکشم .
باران و سامان با حیرت به صورت سرخ از خشم او خیره شدند . طرز حرف زدنش چنان با صلابت بود که سامان دستش را مشت کرد و پایین انداخت . از حرص چنان به خود میلرزید که لرزش لب هایش را باران به وضوح میدید .

مازیار با حرص رو به باران کرد .
- برو توی اتاقت چرا اینجا وایسادی ؟
باران سری رو به پایین تکان داد و با ترس از پله ها بالا رفت . سامان با خشم مشتش را کف دست دیگرش کوبید و بر سر پسرش غرید :
- معلوم هست چه مرگته ؟... تو و این دختره کدوم گوری بودین ؟
- هر جا بودیم حات خالی خیلی خوش گذشت . امر دارین ؟

- مازیار حواست رو جمع کن این دختره آویزونت نشه ... این هیچی نداره ... تو دختر عموی دسته ی گلت رو کنار میزنی و جنس پس فرستاده ی مردم رو دست روش میذاری ؟ معلوم هست چته ؟!

مازیار با اخمهایی که بیشتر در هم گره میخورد پرسید :
- منظورتون چیه ؟ این دختر کاری به من نداشته که آویزونم بشه .
- ههه... ههه پس تو خوابی ... او مخصوصا داره کاری میکنه که توی دل تو جا باز کنه . اینا جزو شگرداشه .

مازیار کلافه دستی درون موهای بلندش کشید و بیحوصله جواب داد :
- من که چیزی سر در نیاوردم ... خیلی خسته شدم میرم بخوابم
- صبر کن پسر ... باید یه چیزایی رو برات روشن کنم .
دست پسرش را گرفت و داخل آشپزخانه برد . نگاهی به اطراف انداخت . وقتی از نبود کسی در اطراف مطمئن شد لب باز کرد .

- ببین .. این دختر با زیبایی خدادادیش اول پسرا رو به طرف خود میکشه بعد که اسیرشون کرد ازشون دوری میکنه تا طرف تشنه بشه وقتی دنبالش راه افتاد طرف رو میندازه توی تله ... درست مثل شوهر سابقش .

با شنیدن جمله ی آخر رنگ از روی مازیار پرید . حس کرد موجی از سرما درون قلبش نفوذ کرد . باورش سخت بود که این دختر سخت و لجوج مطلقه باشد . ضربه ی آخر را سامان در زمانی زد که هنوز از بهت خارج نشده بود .

- تا به عقد پسره در اومد و خیالش راحت شد . از پسره طلاق گرفت و مهریه اش رو گرفت . زمانی که با اون پسره بود همچین حجابی گرفته بود که نگو ... وقتی پسره دلپاخته ش شد و ازش خواستگاری کرد ... سریع قبول کرد . یه ماه از عقدشون نگذشته از پسره طلاق گرفت و اومد سراغ ما ... این دختر یه خونه خراب کن قهاره ...اون پسره هنوز هم توی بهت کار این دختر مونده ... چند روز اومده بود پیش منه و ازش یه آدرس میخواست تا بیاد و امانتیش رو بهش بده ... نمیدونم پسره رو چه جوری ترسونده که خودش با پای خودش اومده تا حق و حقوق دختره رو بده ... اینم با دیدن اموال من برای تو نقشه کشیده ... فقط حواست رو جمع کن بیچاره ت نکنه .

مازیار کلافه تر از قبل پوفی کرد و دستش را روی کابینت تکیه کرد و به ان تکیه داد .

- خیالت راحت من از اون پسرا نیستم با دوتا ناز و غمزه بند و آب بدم ... مخصوصا که دختری که مطلقه باشه که اصلا محاله بخوام بهش فکر کنم ...

- آفرین ..منم همینو میگم ..تو که دختری عموی دسته گلت رو قبول نداری میدونم نمیتونی دختری که دست خورده ی یکی دیگه ست رو تحمل کنی ...پس حواست رو جمع کن خودشو به ریش تو نبنده ... اون میخواد از ما انتقام بگیره ... مطمئن باش برای اینکه از هر دوی ما انتقام بگیره هزار نقشه توی سرش داره ... پس خام اون قیافه ی خوشگلش نشی که بیچاره ای .

مازیار نفس عمیقی کشید و به سمت خروجی آشپزخانه رفت .

- خیالتون راحت مازیار پسری نیست که کسی بتونه ازش سواری بگیره ... من به شما هم سواری نمیدم چه برسه به دختر جماعت ... حالا اگه دختر بود شاید میتونست با ترفندی برام پاپوش درست کنه اما حالا که شوهر داشته و اسم یکی دیگه تو شناسنامه شه محاله بتونه منو توی در دسر بندازه ... شما هم کمتر به پرو پاش بییچ .

با رفتن مازیار ، سامان لبخند شیطانی روی لبش نقش بست . زیر لب زمزمه کرد .

- تو آبروی دختر عموتو بردی و با این دختر من و برادرم رو حرص دادی ... حالا برو با حرفهایی که شنیدی شب خوشی رو به صبح برسون ...پدر سوخته .

روزها در پی هم میگذشت . نه باران تمایلی به حضور در جمع را داشت ، نه مازیار مانند گذشته دورو برش میپلکید . روزها را با نقاشی کردن میگذراند . گاهی وقتی کسی در خانه نبود بی آنکه کسی بفهمد از خانه خارج میشد و در خیابانهای اطراف

چرخ میزد . گاهی به سینما میرفت و بیحوصله در نیمه های نمایش فیلم از سالن بیرون میزد . انگیزه ی هیچ کاری نداشت . دل و حوصله ی نقاشی کردن را هم از دست داده بود . بازی رنگها دیگر برایش لذت بخش نبود . پایان نقاشیش دیگر او را به وجد نمی آورد . دلمرده و افسرده شده بود . وقتی هیچ امیدی به فردا نداشته باشی بهتر از این نمیتوان بود .

در آخرین پیامش به پرهام گفته بود تابلو را به سطل زباله ی شهرداری بپردازد چون برای او هم داشتن آن نقاشی ارزشی ندارد .

در حال نشستن روی نیمکت پارک بود که سوز سردی به صورتش خورد . دستان یخ زده اش را روی صورتش گذاشت . میان دستانش را ها کرد . صدایی کنار گوشش او را از جا پراند .

- به ستاره ی سهیل ... کجا بودی تا حالا ؟.. میدونی چقدر منتظرت بودم ؟
باران روی نیمکت نشست و با نگاهی سرسری به او ، سریع او را به یاد آورد .
- راهتو بکش برو ... اشتباه گرفتی .

پسرک کنارش نشست و گفت :

- نه جون سیاوش ... اصلا اشتباه نگرفتم .. از اون شب تا به حال در به در دنبال یه نشونی ازت میگشتم ... چی شد ناپدید شدی ؟
- من حرفی با تو ندارم برو رد کار خودت .

در همین زمان صدای خنده ی بلند گروهی دختر نگاهش را به سمت عده ای از جوانهایی که در چند متریش بودند هدایت کرد . دخترک با صدای پر از عشوه ای بلند گفت :

- بچه ها همگی مهمون مازی جون هستیم ... نمیتونه از زیرش در بره ... پیش به سوی پاتوق .

دست پسرک روی بازویش نشست و او را به سمت خود چرخاند .

- هی دختر حواست رو بده به من ... اونا خودشون یه اکیپ هستن و بدرد تو نمیخورن ... همون دختره یکی از بچه های نعیم سیاه بود که با اون اکیپ بر خورد ...

باران دوباره به دختر نگاه کرد . خیلی لاغر و ترکه ای بود . پوست برنزه و آرایش غلیظش خیلی توی چشم میزد . صدای زمخت پسری که پشتش به او بود عجیب آشنا میزد .

- هی ندا دور برندار ... از طرف خودت دعوتشون کن ... من نمیتونم توی خونه مون مهمونی بگیرم ... گفتم بودم که .

- مازی خیلی کنس شدیا ... میدونی چند وقته یه مهمونی نگرفتی ؟

- دهنتم رو ببند ندا ... اصلا مهمونی خونه ی تو و خرجش با من ... خوبه ؟
صدای جیغ و هورای اطرافیان فضا را پر کرد .

- هی ... باتو بودما ... نکنه با اونا آشنایی ؟

باران با حیرت سمت پسرک چرخید و گفت :

- نه ... میخوام تنها باشم ... برو به کار خودت برس .
- کار من تویی ... جون من بیا تا همین کافی شاپ کنار پارک بریم تا کمی با هم آشنا بشیم .

باران ار روی نیمکت برخاست .

- برو بابا ... خیلی به اعتماد به نفست بالاست ... برو دنبال یکی مثل خودت .
گامی رو به جلو برداشت که دستش در مشت قدرتمند پسرک مزاحم گیر افتاد . با خشم برگشت و او را نگاه کرد .

- هی مردک دستمو ول کن وگرنه ...

پسرک خودش را به او نزدیک تر کرد و با لحن اغوا گری گفت :

- وگرنه چی خوشگله؟! ... وحشی بودنت رو هم دوست دارم .

در یک لحظه صورت پسرک رو به کبودی رفت و دستش به عقب کشیده شد . صدایی بس آشنا در گوش باران پیچید .

- جدی ... بیا تا یه خوشگلی نشونت بدم تا حالت جا بیاد . به آنی زد و خورد بین مازیار و پسرک مزاحم شروع شد .

باران با استرس و نگرانی گاهش دست مازیار را میکشید و گاهی لباس پسرک را از پشت میکشید .

دوستان مازیار که متوجه دعوا شدند به کمکش آمدند . زد و خورد به مغلوب شدن پسرک مزاحم انجامید و فرار را بر قرار ترجیح داد .

باران تا اطراف مازیار شلوغ بود و دخترک زشت ترکه ای کنارش بود بر سرعت گامهایش افزود . تا جایی که میتواند از آنها دور شد . کنار خیابان ماشینش را پیدا کرد . سریع سوار شد و به سمت جایی که نمیدانست کجاست حرکت کرد . در دلش غوغایی برپا بود . انتظار دیدن مازیار را در آن پارک نداشت . آن هم با تمام دوستانش ... آبرویش پیش او رفته بود . نیرویی درونش به قل قل افتاده بود . نیرویی که باعث میشد بیشتر از گذشته از او دوری کند . حس بدی داشت . انگار درون سیاه چاله ای اسیر شده بود . نمیدانست از کدام مسیر برود تا به نور برسد . راه و بیراهه برایش یکی شده بود .

نگاه خشمگین مازیار را برای لحظه ای دیده بود . رگ گردنش که متورم شده بود شدت خشمش را نشان میداد . باران از این پسر مانند پدرش میترسید . از خشمی که باعث زجر و عذابش شود هراس داشت .

دلش جایی امن برای راحت زندگی کردن میخواست .

چرا دلش به آشوب افتاده بود !!!؟

بعد از کمی گردش در خیابانهای اطراف گوشه ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت .

دلش نمیخواست مازیار در مورد او فکر بد کند . نباید او را در آن پارک میدید ... چرا زودتر از آنجا دور نشد؟

خودش هم میدانست کنجکاوی در مورد دختریی که کنارش ایستاده بود اراده ی او متزلزل کرده بود .

حس های مختلفی به سراغش آمد . حس هایی که مدتها بود در دلش ته کشیده بود . احساس گرما میکرد . راه نفسش بسته شده بود . شیشه را پایین کشید و هوای سرد زمستانی را به ریه هایش کشید .

در دل نالید و خدا را صدا کرد .

- آخه چرا من انقدر بدشانسم .

گیج و منگ وارد ساختمان سوت و کور شد . در دل خدا را شکر کرد که کسی بیدار نیست تا دیر آمدنش را متوجه شود . به آرامی در سالن را بست و به سمت آشپزخانه رفت . گرسنه و تشنه بود . از ناراحتی هیچی نخورده بود .

همینکه دستش رو کلید برق رفت دستی روی دستش نشست و او را به سمت راست کشید .

- تا حالا کدوم گوری بودی دختره ی ولگرد ؟

باران ایستاد . به سمت تلوزیون چرخید . مازیار روبرویش ایستاده بود و دستهایش را روی سینه گره زده بود .

- هر جا بودم به خودم مربوطه .

به سمت مخالف چرخید و راهش را ادامه داد . منتظر بود دوباره حرفی بزند اما در سکوتی سنگین پله ها را یک به یک بالا رفت . وارد اتاق شد . همینکه در اتاق را بست کفشهای براقی مانع بسته شدن در شد . هنوز نگاهش روی کفشهای براق بود که در با ضرب باز شد و مازیار وارد اتاق شد .

- هی ... کجا ???!!! عین چی سر تو انداختی پایین و اومدی توی اتاقم .

مازیار انگشت اشاره اش را روبروی صورتش تکان داد و با تهدیدی که در صدایش نهفته بود غرید .

- خفه شو ... حرف مفت بزنی من میدونم و تو .

از خشمی که در چشمانش دید یک لحظه خشکش زد . این پسر دیوانه ای زنجیری بود . این همه خشم از چی سرچشمه میگرفت .

- چی از جونم میخوای ؟

- جونتو .

باران با ترسی همراه با حیرت پرسید :

- چی ؟

مازیار دو قدم برداشت و روبرویش ایستاد . هرم نفسهای گرمش به صورت باران میخورد . باران فهمید با شیر نر خشمگینی طرف شده و باید با درایت از این قائله سر سلام بیرون ببرد .

- توی اون پارک لعنتی چه غلطی میکردی ؟

باران سکوت کرد . مازیار بازوهایش را با دست گرفت و او را به خود نزدیک کرد . با دندانهایی که از خشم روی هم فشرده میشد فریاد خفه ای کشید .

- باتو هستم لعنتی ... اونجا چه غلطی میکردی ؟

باران با ترس من من کنان لب زد .

- هیچی ... اومدم ... هواخوری .

- آره جون عمه ت اومدی هوا خوری ... اون مردک کی بود که آویزونت شده بود ؟

- نمیدونم .

- غلط کردی که نمیدونی ... گفتم اون کی بود ؟

- باور کن نمیشناسمش ... بخدا رفته بودم هوا خوری ...

مازیار با خشم او را به عقب هل داد .

- آگه یه بار دیگه پاتو اونجا بذاری قلم پاتو میشکنم .

باران با جدا شدن از او کمی جرأت پیدا کرد .

- اونوقت به اجازه ی کی ؟ ... تو چه کاره حسنی ؟

مازیار دوباره به سمتش هجوم برد . باران با ترس به جند قدم عقب رفت .

- اصلا تو چه کاره ای که منو بازخواست میکنی ... هر کی ندونه فکر میکنه چه آدم

پاک و منزهی هستی که انقدر عصبی شده ... خوبه خودم تورو با دوست دخترت و

اوباش و ارانلی که دورت بودند اونجا دیدم .

- من با تو فرق دارم ... نمیفهمی اون پارک جای چه ادمای ناجوریه ؟

- هههه ... پس تو هم یکی از اون ناجورایی که دارم باهات توی یه خونه زندگی میکنم

... از تو بدتر هم مگه هست ؟

مازیار با خشم صورتش را نزدیک برد و به چشمان برافش خیره شد .

- تو چی از بدی میفهمی ؟

- هر چی هم نفهم رفتار و کردارت ومیبینم .

- آهان ... پس ملاکت اینه !! اینجور باشه تو که خیلی عوضی تر از منی .

باران دستش را روی سینه ی مازیار گذاشت و رو به عقب هول داد .

- برو گمشو لعنتی ... من عوضی هم باشم مثل تو و دوستات هرزه نیستم ... برو

گمشو از اتاقم بیرون .

- ههه ... رفتن و نرفتم به خودم مربوطه ... تو هم زیادی داره جانماز آب میکشی ...

به پاش برسه خودتو خوب لو میدی .

- خفه شو کثافت و بیشراف . تا جیغ نکشیدم برو گمشو .

مازیار چشمانش را بست . بعد از مکثی کوتاه نفس عمیقی کشید و عقب کشید .
- آگه یه بار دیگه توی اون پارک بری خودتو مرده فرض کن ... شوخی هم ندارم .
با چرخش به سمت در از او دور شد . تا باران از بهت حرف اخرش بیرون بیاید از
اتاق خارج شده بود .
باران آهسته به سمت تخت رفت . روی لبه ی ان نشست و بی حوصله شالش را پایین
کشید .

- لعنتی ... تو دیگه کی هستی ؟

تمام فکرش در آن چند ساعت روی دختری میچرخید که دور مازیار میگشت .
دختری لوند و لوس که رنگ پوستش از شدت برنزه شدن بیشتر شبیه آفریقایایی ها شده
بود .

بی اراده لب زد :

- پس اینجور دخترا رو مورد پسندشه .. برای همین خودش هم سولار میکنه !!!
شیطان درونش میگفت

"ایکاش میشد رنگ پوست خودش رو میدیدم "

سرش را تکان داد و از جا برخاست . مانتویش را از تن خارج کرد و روی تخت افتاد .
دستانش را به پهلو باز کرد و به سقف نگاه کرد . از اینکه برایش غیرت به خرج
داده بود آبخندی روی لبش نشست .

- پسر سامان باشی و غیرت داشته باشی؟! اون دخترای مگش مرگ ما دورت باشن
و به من بگی

عوضی؟! غیرت و رگهای بیرون زده ی گردنت رو باور کنم یا عوضی دونستن
منو !!!

پوفی کشید و رو به خدا گفت :

- نه دیگه ... خدا جون قرار نشد بعد از پرهام به اون نجیبی فکرم رو با چنین اعجوبه
ای مشغول کنی ... اون با تموم خوبیش چی از آب در اومد ... وای به حال این ابلیس
!!

انقدر با خودش حرف زد و رفتار مازیار را تحلیل و بررسی کرد تا نفهمید کی
چشمانش گرم خواب شد .

صدای زنگ گوشیش پلکهایش را باز کرد . با رخوت و بیحسی با دست روی میز
کنار تخت به دنبال گوشی میگشت .

- کیه عزیزم؟

- نمیدونم ... آه .. چرا پیداش نمیکنم .

صدای خنده ی مازیار و گوشه‌ی که جلوی چشمش بود تازه یادش انداخت جای خوابش را با مازیار عوض کرده بود. تشکری کرد و گوشه‌ی را از دستش گرفت. با دیدن نام شایسته زیر لب گفت:

- وکیل‌مه ..

دستش را روی مانیتور کشید و پاسخ داد.

- بله بفرمایین.

- سلام باران جون خوبی؟

باران جدی و خشک گفت:

- ممنون .. امری داشتین؟

- مزاحم شدم؟

- نه فقط فکر کنم کار مهمی باید باشه که الان تماس گرفتین ... ساعت رو دیدین؟

صدای لبخندی مستانه از پشت خط شنیده شد.

- مهشید قهر کرده رفته ... گفتم زنگ بزنم با هم درددل کنیم ... خواب که نبود؟

باران اخم‌هایش در هم کشیده شد. خیلی خشک و رسمی گفت:

- اتفاقا خواب بودم ... شرمنده شما به جای من باید با همسرتون تماس می‌گرفتین فکر

کنم حالتون خوب نیست و اشتباه گرفتین.

- نه اتفاقا

- ببخشید آقای شایسته من باید برم.

بدون معطلی گوشه‌ی را قطع کرد. مازیار با کنجکاوی پرسید:

- چی میگفت این وقت شب !!!؟

- هیچی به سرش زده بود و اشتباهی شماره ی منو گرفته بود.

- هنوزم وکیل کارخونه همینه؟

- اره ... به کسی اندازه ی این اعتماد ندارم.

- درست برعکس من ... اصلا هیچ حس خوبی به این مرتیکه ندارم ... خروس بیمحل

دستش را دور کمر باران انداخت و گفت:

- بیخوابمون کردااا حالا چی کار کنیم.

باران خنده ی ریزی کرد.

- فرصت طلب ... تو که چشماتم باز نکردی.

- چشمام رو باز نکردم اما تموم حس هام بیدار شدن.

- وای نه ... من خوابم.

دستش را روی کمرش گذاشت و با تکانی او را به خنده انداخت.

- وای نه مازیار بخدا خواب از سرم میپره.

- چه بهتر ... بیا خودم خوابت میکنم.

در میان خنده های باران زیر گوشش زمزمه کرد.

- نگفتی این وقت شب چرا وقتی زنش قهر کرده به تو زنگ زد ؟
- مازیار !؟
- جونم ... تقصیر من نیست وقتی توی سکوت شب صدای مخاطبت خیلی راحت شنیده میشه .
- به من شک داری ؟
- نه ... اما به اون مرتیکه مشکوکم .
- چرا ؟ .. مگه چه کار کرده ؟
- بعدا برات میگم ... فعلا وظیفه ی مهمتری دارم .
- مهمتر ؟
- بله خانومی ... باید برات لالایی بگم

صبح با کش و قوسی از خواب بیدار شد . مازیار هنوز خواب بود . دستی روی موهای آشفته اش کشید . به سمت حمام رفت .
بعد از دوش ۱۰ دقیقه ای بیرون آمد . موهایش را درون حوله پیچید و به سمت تخت خم شد .

بوسه ای روی پیشانی مازیار نشاند .
- پاشو مازیار امروز قرار داشتیا ... تا من میزو بچینم دوش بگیر و بیا .
وقتی مازیار گیج و منگ از خواب بیدار شد . از اتاق خارج شد . اول سرکی درون اتاق غزل کشید . دخترکش همچون فرشته ها در خواب خوشی بود .
به سمت آشپزخانه رفت . با روشن کردن چای ساز در یخچال را باز کرد . روز گذشته مازیار یخچال پر از خوراکی کرده بود . اول از همه تخم مرغها را بیرون گذاشت . برای غزل و مازیار باید تخم مرغ نیمرو میکرد . این پدر و دختر عاشق نیمرو بودند . عادت مازیار بود که بیشتر روزها تخم مرغ برای ناشتایی میخورد .
بوی تخم مرغ نیمرو در فضای آشپزخانه پیچیده بود . دستانی بزرگ دور کمر باریکش پیچید . سر مازیار روی شانه اش نشست و نفس عمیقی کشید .
- به به ... چه بویی ... حالا اول تورو بخورم یا این تخم مرغ رو ..
همزمان بوسه ای نرم روی گونه اش نشاند . باران نرم چرخید و دستش را دور گردنش حلقه کرد .

- تا تو بشینی پشت میز برم یه سر به غزل بزنم .
- نمیخواد دربری خانومی ... غزل خواب بود ... بیا بشین خودت هم باید با من بخوری .

- نه مازیار .. خودت میدونی من تخم مرغ دوست ندارم .
- پس منم تو رو میخورم .

سرش روی گردن باران قرار گرفت و گاز کوچکی از سرشانه اش گرفت .
باران جیغ کوتاهی کشید و در میان بازوانش وول خورد .
صدای زنگ گوشی هر دو را از شیطنت باز داشت .
- برم ببینم کیه ... اخره ماهه باید برم کارخونه حقوق کارگرا رو بدم .
- پس اون وکیل گردن کلفت چه کاره است ؟
- به قول بابام هیچ وقت نباید تمام اموالت رو زیر دست وکیلت بذاری .. باید یه جاهایی ، ردپایی از خودم توی کارخونه بذارم .
مازیار با انگشت به نوک بینی اش زد و گفت :
- برو گوشیتو جواب بده که خودشو کشت ... زرنگ خانوم .
باران به سمت اتاق خواب رفت . با دیدن اسم شایسته روی مانیتور پوفی کشید و تماس را برقرار کرد .
- سلام باران جون ... ببخشید این وقت صبح تماس گرفتم ..حالم اصلا خوب نیست ..باید ببینمت .
- معلوم هست چی میگین آقای شایسته ...
- باران جون ..
- آقای شایسته چندبار تذکر دادم شما حق نداری منو به اسم کوچیکم صدا کنین ... من خانوم بزرگ نیا هستم ..
من منظور شما رو از این همه صمیمیت نمیفهمم ..
- عزیزم چرا ناراحت میشی ... باید ببینمت ...خیلی بهت احتیاج دارم ...تنها کسی که میتونه کمک کنه تویی .
- اشتباه میکنین ... من و همسرم روابط غیر کاری رو نمیپسندیم ... لطفا رعایت کنین .

- باور کن حالم خرابه ... اگه یادت باشه زمانی که میخواستی طلاق بگیری این من بودم که سنگ صبورت بودم ... حالا من هم احتیاج به سنگ صبور دارم .
باران کلافه شده بود . سماجت رادمهر آزارش میداد .
- ببین آقای محترم من برای اون روزا از شما ممنونم ..اما الان من در جایگاه اون زمان نیستم ...برای خودم خانواده دارم ... نمیتونم خارج از محیط کاری
گوشی از دستش کشیده شد .با حیرت به صورت سرخ مازیار خیره شد . تنش گر گرفت . میترسید غیرت مازیار کار دستش بدهد و ماجرای چند سال پیش تکرار شود .

- چه کار میکنی مازیار !؟
مازیار بی اعتنا با او پشتش را به او کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت .داشت به ادامه ی حرف مخاطب گوش میداد .

- ببین آقای زرنگ تو برو کلاه خودتو بچسب باد نبره نمیخواد برای زندگی بقیه نقشه بکشی ... کاری نکن پدری ازت درآرم که مرغای آسمون برات گریه کنن .

-

- همینکه گفتم ... هر چه زودتر حساب کتاب میکنی و از اون کارخونه هم بیرون میزنی ... اگه دور و بر همسرم ببینمت خونت پای خودته .

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت پرت کرد . با خشم به باران نگاهی کرد .

- بیا صبحونه بخور... همین امروز این سیم کارتو از گوشتت بکش بیرون ... اسم این یارو رو هر جا ببینم درجا میکشمش .

- مازیار !!؟

- مازیار بمیره هم نمیذاره دوبار از یه سوراخ گزیده بشه ... پس تو هم حواست رو جمع کن و گزک دست دشمنمون نده .

- این بدبخت که خودش با زنش.....

مازیار دستش را گرفت و از اتاق بیرون برد . در حالی که به سمت آشپزخانه هدایتش میکرد گفت :

- همین بدبختی که دلت براش میسوزه یکی از افراد پدرمه ... بیا و ببین از خودشیرینی هایی که کرده به کجا رسیده .

باران با حیرت میان راه ایستاد و به صورتش زل زد .

- چی میگی مازیار !!!؟ باورم نمیشه !

- برای اینکه خیلی صاف و ساده ای .. هنوز گرگهای اطرافت رو خوب نمیشناسی .. اصلا توی این مدت خبری از برادرت داری ؟

باران بر آشفت ... رویش را برگرداند .

- نمیخوام هیچ حرفی از اون بشنومم ... من خیلی وقته اونو از زندگیم حذف کردم .

- ههه... همین دیگه ... نبایدم خیر داشته باشی ... وقتی همین اقا دامی براش پهن کرده که اون بیچاره هم داره توی غربت تاوان پس میده ... الان اون قسمت از کارخونه که

به نام برادرته رو چه جوری اداره میکنی بدون وجود خودش ؟

- شایسته وکیلشه ... تمام حساب و کتابها رو براش میفرسته .

مازیار پوزخندی زد و در حالی که او را پشت میز ناهار خوری مینشانند گفت :

- چه ساده ای دختر !!!

- تو چی میدونی مازیار که من نمیدونم ؟

- به موقعش میگم .

لقمه ای کره و مربا درست کرد و روبروی لبهای باران گرفت .

- اول اینو بخور .. رنگت عین گچ شده ... الان غزل بیدار میشه و کلافه میشی

... خودت میدونی وقتی گشنت میشه چقدر عصبی میشی !

باران بی هیچ حرفی لقمه را به دهان برد و جوید . اما در همان حال به حرفهایش فکر میکرد .. مگر میشد شایسته ، مردی که اینهمه به او کمک کرده بود خائن باشد ... چه

کاری میتوانست با برهان (برادرش) کرده باشد. برهانی که ۵ سال بود از او خبری نداشت... با رفتاری که قبلا از او دیده بود مهر خواهری را از دلش بیرون کرده بود. "این رفتار به زمانی برمیگردد که باران اسیر دست سامان بود و از برادرش کمک خواست. اما برادرش بخاطر اینکه با ورودش به ایران، پولهایی که پدرش به حساب او ریخته را از دست ندهد، روی باران را زمین انداخت و برایش هیچ قدمی برنداشت" (جهت اطلاع خواننده های جدید)

-مامان...

از حال و هوای گذشته بیرون آمد. به دختر خوابالودش نگاهی کرد. از پشت میز برخاست و به سمتش رفت. در آغوشش کشید و بوسه ای روی گونه اش نشاناند.

- جونم دخترم. صبحت بخیر.

غزل با لبخند پدرش را نگاه کرد و بغل برای او باز کرد. مازیار بلند شد و او را از بغل مادرش گرفت.

- سلام به دختر گلم... خوبی بابا جون؟

غزل با اشاره سر جواب مثبت داد. مازیار او را از آشپزخانه بیرون برد. دست و صورتش را شست و دوباره پشت میز برگشت. باران مشتاقانه رفتارهای پدران اش را به تماشا نشسته بود. ماچ و بوسه ای که هر دو به راه انداخته بودند لبخند را به لبانش هدیه داد.

- خوب پدر و دختر با هم لاو میترکونیدا...

- چیه حسودیت میشه؟

خندید و دستی روی موهای نرم دخترش کشید. حسرتی که در نگاهش موج میزد دل باران را به درد آورد. با این زندگی و عزیزانش چه کرده بود؟...وای بر او که دستی دستی آب توی آسیاب دشمن ریخته بود.

بعد از آن شب که با مازیار بحثش شد. کنترل مازیار را روی رفتار و حرکاتش بیشتر حس میکرد. به طوری که یک روز از روی خشم، زمانی که مادرش و سامان کنارشان بودند.. برای مازیار خط و نشان کشید "حق ندارد از سه متری او رد شود. وگرنه هم او هم خودش را به آتش میکشد."

با تهدیدی که کرد یادآتش گرفتن عمارت پدریش افتاد. دلش به جوش و خروش افتاد. از درون میسوخت و در خود خاکستر میشد. دلش میخواست با آتش زدن همان خانه ای که درونش ساکن بود، آبی روی آتش درونش بریزد.

آن روز مادرش با سامان به مهمانی رفته بود. خانه در سکوت فرو رفته بود. پسر ابلیس هم در با دوست دخترش بیرون رفته بود. انقدر بی پروا بود دخترک لاغر مردنی را تا توی خانه هم می آورد. آتش خشم باران زمانی بیشتر شد که حرفهای ندا و مازیار او را خرد کرد.

میدانست مازیار مخصوصا ندا را آورده بود تا او بسوزاند.

وقتی که ندا وارد سالن پذیرایی شد . باران روی کاناپه دراز کشیده بود و به آهنگی که از تلوزیون پخش میشد گوش میکرد .
صدای نازک ندا خنج روی اعصابش کشید .

- وای ... مازی جون این دیگه کیه ؟

باران با نگاهی بهت زده از جا چرید و روی کاناپه نشست . نگاه پر از کنجکاوی ندا او را آزار میداد . طوری به او نگاه میکرد انگار با موجود فضایی روبرو شده بود .
- این کس خاصی نیست عزیزم ... خودتو زیاد درگیر نکن . بشین همینجا تا من برم کیف پولمو بیارم .

چشمک و بوسه ای از راه دور هم چاشنی حرفش کرد که نصیب ندا شد . دل باران به درد آمد . به تازگی رفتارهای مازیار برایش مهم شده بود . بود و نبودش در خانه فکرش را مشغول میکرد . از زمانی که او را تهدید کرده بود و از غیرتش در مورد خودش چیزهایی فهمیده بود حسی زیر پوستی دلش را قلقلک میداد . فقط تجربه ی گذشته نمیگذاشت به راحتی با این حس کنار بیاید . ترس عاملی بود که او را به عقب نشینی ترغیب میکرد .

وقتی مازیار پله ها را بالا رفت . ندا با نگاهی دقیق سر تا پای او را برانداز کرد .
- وای تو چقدر سفیدی !!!.... خودت از این همه سفیدی حالت بد نمیشه ... مثل روح میمونی .

باران با اخم گفت :

- مثل شما سیاسوخته باشم خوبه !!؟

- خیلی از دنیا عقبی ... این رنگ نشونه ی هات بودن آدماست ... تو معلومه عین یخ میمونی . مازیار درست شناخته تو رو که میگه خیلی بی احساسی ...

- احساسی که خرج این مردا بشه هرزگی میاره ...

- ههه .. زبون تندی هم داری ... همینه که همیشه تنهایی ... افکارت عصر حجریه ...
نمیدونم مازیار چطور میتونه رنگ و روی تورو تحمل کنه وقتی عاشق برنزه هاس .
باران پشتش را به او کرد و پاسخش را داد .

- خدا رو شکر که خوشش نیاد و من راحت دارم زندگیمو میکنم ... این مازی جوننت هم ارزونی خودتو دخترای مثل تو .

ندا روبرویش ایستاد . دست به کمر زد و با تغییر گفت :

- خیلی زر مفت میزنیا ... حرف دهننتو بفهم ... وگرنه همچین میزنم توی دهننت

.....

- ندا بس کن ... تو چه کار به اون داری ؟... بیا بریم بچه ها منتظرن .
با رفتن آن دو و نگاهی که مازیار در آخرین لحظه به او انداخت حس حسادت درونش جوشید . مانند مواد مذاب او را میسوزاند و به خاکستر تبدیل میکرد .

یک ساعت از رفتن مازیار و ندا گذشته بود . هر کاری کرد نتوانست خود را آرام کند . باید انتقامش را میگرفت و برای همیشه از این خانواده دوری میکرد . با فکر کردن به رفتن قلبش تیر کشید . اخمهایش را در هم کشید و به خودش لعنت فرستاد .

نگاهی به سالن انداخت . همه ی خدمه برای استراحت به اتاق ته باغ رفته بودند . جز ساحل که صدای تلق و پلقش را از آشپزخانه میشنید .

از ساختمان خارج شد . سوئیچ ماشین را در دستش چرخاند . لبخندی شیطانی روی لبش نقش بست . در صندوق عقب را باز کرد . دبه ی چهارلیتری بنزین را برداشت . باغ در سکوتی وهم انگیز غوطه ور بود . تازه خورشید غروب کرده بود . میدانست اعضای خانه تا نیمه های شب پیدایشان نمیشود . با دبه ی بنزین وارد ساختمان شد . با صدای بلند ساحل را صدا زد .

- بله خانوم .

- سریع از ساختمان برو بیرون ... برو پیش دوستات ته باغ .

- چرا خانوم ؟

- کاری نداشته باش ... فقط حرفمو گوش کن .

- ساحل مشکوک به دبه ای که در دستش بود نگاه کرد .

- من هشدار دادم ... اگه جونتو دوست داری برو بیرون ... اگه میخوای بریون بشی بمون توی خونه .

- ساحل با ترس آب دهانش را قورت داد و من من کنان گفت :

- اما خانوم اینجوری همه مون بیچاره میشیم .

- به درک ... مگه من بیچاره شدم مُردم ... شما هم طوریتون نمیشه .

بدون اینکه نگاهش کند راه پله را بالا رفت . ساحل به سرعت از ساختمان خارج شد . از ترس زانوهایش میلرزید . همینکه در فضای باز قرار گرفت گوشیش را از جیبش بیرون کشید و با کسی تماس گرفت .

باران از اتاق انتهایی که برای مادرش و سامان بود شروع کرد . خط باریکی از بنزین را روی زمین راه انداخت . به اتاق مهمان و بعدش اتاق مازیار و خودش رسید . از جلوی تمام درها که عبور میکرد مقداری هم روی درها میپاچید . بوی تند بنزین در مشامش پر شد . از کودکی بوی بنزین را دوست داشت . خنده ای از ته دل کرد . مانند دیوانه ها دور خودش چرخید . با صدای بلند فریاد کشید .

- سامان خان بیا و ببین چه آتیش بازی قشنگی با این خونه ی آنتیکت به راه میندازم ... هور!!!!!! ...خدا جون همونطور که من عذاب کشیدم عذابش بده .

دبه توی دستش کج شد و مقداریش هدر رفت . سریع کارش را ادامه داد . در حین پایین رفتن از راه پله همانطور راهی از بنزین باز میکرد . به در ورودی نزدیک شد . با شوق به کل ساختمان نگاه کرد ...

- آخی ..چه اتیشی برپا شه ...

با صدای بلندی قهقهه زد . دبه ی خالی را بیرون در گذاشت . دنبال چیزی برای آتش زدن راه بنزینی میگشت . به آشپزخانه رفت و فندک را از کشوی کنار اجاق گاز برداشت . با چشمان پر ستاره اش نگاهی به فندک کرد . با فشار دکمه شعله را بیرون کشید .

- ای جونم ... الان همه جا میره روی هوا ... بومب ... ههه
حالا بیا و سوختن رو تماشا کن سامان لعنتی .

به در ورودی نزدیک شد . پشتش به باغ بود و رویش به سمت داخل ساختمان . دستانش را بالا برد و با خانه خداحافظی کرد .

- بای بای ...من رفتم .

تازه یادش افتاد چمدانی که چند روز پیش چیده بود توی اتاقش جا مانده بود . با حالت دویدن به اتاقش رفت . چمدان سنگین را کشان کشان بیرون آورد و کنار ماشینش روی زمین گذاشت . فندک را به دست گرفت و به سمت در ورودی سالن پذیرایی رفت .

همینکه دکمه را فشرد شعله ای سرکش از نوک فندک بیرون زد . خندید و مانند دیوانه ها به شعله خیره شد .

کمی دولا شد تا شعله را به رد بنزین نزدیک کند که دستش به سمت عقب کشیده شد . چنان فشاری را روی بازویش حس میکرد که بی اراده جیغی از درد کشید . صدای آخس در گوش خودش اکو شد . با خشم به عقب برگشت و با دوجشم قهوه ای خشمگین و ترسناک روبرو شد .

- داری چه کار میکنی احمق ؟

- ههه ... به تو چه .

- خفه شو ... بده من اون فندکو ... تو به غیر معایبی که قبلا داشتی دیوونه هم بودی و من نمیدونستم.

در همین حال ساحل نفس زنان کنارشان ایستاد .

- خدا روشکر ... به موقع رسیدین آقا.

باران مانند شیر ماده به سمتش هجوم برد .

- ای خائن ... لعنتی تو خبرش کردی ؟..میکشمت دختره ی موذی ...

مازیار باران را از ساحل جدا کرد تا زیر دست و پنجه ی باران داغون نشود . باران که از خشم به خودش میپیچید و دستانش را برای زدن ساحل بالا و پایین میکرد به عقب کشیده شد چنان با شدت این اتفاق رخ داد که از پشت به سینه ی فراخ و سفت مازیار اصابت کرد .

- آخ ... لعنتی ...

کمی پشت سرش را مالش داد . به سمت مازیار چرخید و با مشت به سینه اش کوبید .

- برو گمشو لعنتی ... همه ی نقشه هامو خراب کردی .. گرگ زاده هم گرگ میشود ... حالا خوب بهونه ای دستت اومد تا منو از این خونه بیرون کنی ... اما کور خوندی .. من تو و پدرت رو تا نکشم از اینجا نمیروم .
مازیار که متوجه ی حال خراب او شده بود به ساحل اشاره کرد تا لیوانی آب بیاورد .
بعد از رفتن ساحل او را تکان محکمی داد و به چشمانش خیره شد .
- لعنتی با این کارت داشتی خودتو بدبخت میکردی !!

- ههه ... تو هم دلت برای من سوخت که جلومو گرفت .. فکر میکردم بفهمی خونه رو آتیش زدم خوشحال میشی به بابات ضرر زدم .
مازیار تازه فهمید حال خراب و رفتار دیوانه وار او از چی سرچشمه میگردد . بوی تند الکل و چشمان خمارش طپش قلبش را بالا برد . سری تکان داد و او را با خود به سمت ماشینش برد . وقتی ساحل برگشت به آرامی گفت :
- تا ما برمیگیریم کل خونه رو تمیز کنین . تا پدرم نفهمه چی شده .
- آخه آقا بوی بنزین رو با چی از بین ببریم ؟
- من چه میدونم ... هر جور که میتونین این کارو بکنین ..
ساحل چشمی گفت و به داخل ساختمان رفت و مازیار هم باران را به خود کشان کشان به داخل ماشین انداخت . اهی کشید و دستی توی موهای نامرتبش کشید . این دختر دیوانه چش بود که خودش را تا نابودی کشانده بود .
نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد .

پست هیجدهم
مازیار با دیدن چمدان باران دوباره از ماشین پیاده شد . چمدان را داخل برد . بعد از چند دقیقه دوباره باز گشت .
زمانی که در ماشین را بست متوجه شد باران به خواب رفته . با دقت تمام زوایای صورتش را کند و کاو کرد . زیر لب زمزمه کرد :
- لعنتی این همه زیبایی رو میخوای چه کار ؟ ... میخوای دل ما مردا رو بسوزونی ؟ ...
ای کاش خودت میفهمیدی چشما ت چه جوری ادمو به آتیش میکشونه ... حیفه این همه خوشگلی که
حرفش را نیمه تمام گذاشت و به لبهای عنابی رنگش خیره شد . دانه های درشت عرق روی پیشانیاش نشست . صدای طپش قلبش را میشنید . دستش را روی قلبش گذاشت و اهی کشید .

- آگه غر زدنت تموم شد راه بیوفت داره خوابم میگیره .
مازیار با چشمانی متعجب و تا ته باز نگاهش کرد . از اینکه حرفهایش را شنیده بود
حرصش گرفته بود .

- تو همیشه اینجور خودت رو به موش مردگی میزنی ؟
- ههه ... تو فکر کردی من خوابم ... من فقط چشمم رو بستم تا کمی تمرکز کنم ...
سرم داغ شده و داره چشمم میوفته روی هم ... اما نمیخوام بخوابم .
مازیار ماشین را روشن کرد و با احتیاط از در باغ بیرون رفت .
- آگه خوابت میاد چرا نمیخوابی ؟

- وقتی کنار پسری مثل تو نشستم جرأت خوابیدن ندارم .
مازیار زیر خنده زد و در حالی که میخندید گفت :
- خداییش خیلی پررویی ... نمیخوای کم بیاری پاب منو وسط میکشی... آخه من چه
کار به توی شیر برنج دارم ... خدا رو شکر برای من هیچ جذابیته نداری ... پس با
خیال راحت بخواب ... چون بعدا کارت دارم .
- ههه .. تو گفتی و منم باور کردم .. تو پسر قابل اعتمادی نیستی ...
- چرا ؟

- چون ... پسری که انقدر عیاشه دوست دختراشو میاره خونه ی پدرش مشخصه
هیچی براش حرمت نداره .. حتی خونه ای که توش زندگی میکنه .
صدای کشدار و خنده های مستانه اش باعث سرشوق آمدن مازیار شده بود . دلش
میخواست او را بیشتر به حرف بکشد . صدایش را دوست داشت حالا که مستانه
حرف میزد با عشوه ای خاص همراه شده بود که دلش را زیرورو میکرد .
- خوب من و ندا هم داریم زندگی میکنیم ... پس کار غیر عادی انجام نمیدم که بد باشه

..

- میدونستی خیلی بی حیایی ؟
- ندا گفته بود اما باورم نمیشد .
- مرده شور تو و اون دختره ی سیاسوخته رو بیرن .. هردوتون عین هم زشت و
نکبتین ...

چنان زیر خنده زد که اشک در چشمانش حلقه زد . مازیار به صورتش نگاه کرد . از
حراراتی که الکل در بدنش ایجاد کرده بود گونه هایش صورتی و براق شده بود .
دلش میخواست روی گونه اش را ببوسد اما این دختر مانند ماده شیری بود که جرأت
نزدیک شدن به او را نداشت . بی اراده دستش را جلو برد و دستان گرم باران را در
دست گرفت .

- شیطون از کجا آب سنگولی پیدا کردی که انقدر سنگولی ؟
باران لبخندی زد . گیج و منگ نگاهی به مازیار کرد .

- مگه جاشو بلد نیستی ؟

- چرا .. اما فکر نمیکردم تو جاشو بلد باشی !

- ههه .. رفتم توی اتاق کار پدرت ... توی یخچالش بود ... جالبه بابات جلوی همه حاج آقااست اما توی خونه و مهمونیای انجمنانش مست میکنه و یادی هم از خدا و پیغمبر نمیکنه .

- حالا چقدر خوردی ؟

باران کمی مکث کرد . چقدر خورده بود ؟ هر چه فکر کرد یادش نیامد . سرش را به پشت تکیه داد و با لحن کشداری گفت :

- به اندازه ای خوردم که غمهام یادم بره . جرات پیدا کنم اون خونه رو آتیش بزنم .
مازیار با یادآوری کاری که میخواست انجام دهد عصبی شد .

- دیوونه اون چه کاری بود کردی ؟

- میخواستم سامان رو بیچاره کنم ... میخواستم همونطور که بابا جونت عمارت پدرم رو آتیش زد منم خونه شو آتیش بزنم ... میخواستم نابودیش ببینم ... اما توی نامرد نداشتی .

- با آتیش گرفتن اون خونه هیچ ضرری به اون نمیزدی ... فقط آتو دست اون میدادی تا تورو تحت فشار بذاره ... اون کینه ایه ..حتما سرت تلافی میکرد ... حتی ممکن بود به خاطر آتیش زدن اموالش تو رو زندان بندازه ... تو اونو نمیشناسی ... مثل مار میمونه ... تا نیشش رو نزنه ول نمیکنه .

- چه بهتر ... لااقل توی زندان ازتحمّل کردن تو و بابات راحت میشدم .دیگه هم دستش بهم نمیرسید ... این ترس لعنتی هم تموم میشد .

- تو چرا ازمن بدت میاد ؟من که به تو کمک کردم !!چرا منو بابامو کنار هم میداری ؟

باران چشمانش را بست . در این فکر بود چرا از او بدش می آمد ؟..نمیدانست علت آن نفرت چه بود . شانه ای بالا انداخت و چیزی که به زبانش رسید بیرون ریخت .
- اولاً که گرگ زاده عاقبت گرگ شود ... دوما تو خیلی الواتی .. به مردای الوات هیچ اعتباری نیست برای همین از تو اون بابای بیشرفت میترسم ...بعضی شبا که با دوستان مهمونی میگیری تا صبح نمیخوابم ... وحشت میکنم از وجود تویی که توی اتاق کناری هستی ...چرا تو انقدر این موهای زشتت رو بلند کردی ...آه ... حالم بد میشه از این موهای فرفری...وای چقدر حرف میزنی ...بذار یه خورده.....

آهسته آهسته صدایش پایین آمد تا اینکه کلا خاموش شد . مازیار از حرفهایی که شنیده بود لبخندی روی لبش نشسته بود . نیم نگاهی به صورت باران انداخت . در خوابی عمیق فرو رفته بود ...

به روبرو خیره شده بود . یکی یکی خیابانها را بالا و پایین میرفت . نمیدانست کجا برود . از اینکه توی مستی از زیر زبانش حرف کشیده بود سرحال بود . این دختر به

ظاهر خونسرد و بی تفاوت ، به ظاهر او هم توجه میکرد . دستش را روی لبش گذاشت و به فکر فرو رفت . باید راهی که خود باران نشان داده بود را امتحان میکرد . گذشتن از این دختر برایش سخت بود . از آن روزی که او را در پارک دیده بود خونسرد به جوش آمده بود . دیر آمدنش به خانه او را نگران کرده بود . میترسید بخاطر زیباییش اسیر گرگها بیرون شود . دختری ریزنقش و ظریف با آن چشمان افسونگر هزاران خطر در کمینش بود .

وقتی به خود آمد خود را در فرحزاد دید . ماشین را روبروی رستوران باغی پارک کرد و به سمت باران چرخید . با دل جمع به صورتش خیره شد . دلش نوازش آن صورت لطیف را میخواست ... دروغ چرا !! حتی به چشیدن طعم آن لبهای ملتهب هم فکر میکرد . بودن در کنار همچنین دختری گذشتن از او سخت بود . اما احترام خاصی برای این دختر قائل بود . با زبانش او را آزار میداد اما از ته دل خواهانش بود ... کاش دختری بود به دوستی رضایت میداد .. آنوقت روی ابرها بود ...

چشمانش را باز کرد . گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد . با حیرت روی تخت نشست

اینجا کجا بود ؟!!!...

کی به چنین مکانی آمده بود که هیچی به یادش نمی آمد ؟!!

سردرد عجیبی داشت . حس میکرد موهای سرش هم درد میکند . به آرامی دستش را روی موهایش کشید . نگاهی به پهلویش انداخت . چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورد . سریع به خودش نگاه کرد . با دیدن لباسهایش نفس راحتی کشید . خشم و عصبانیت وجودش را لرزاند . حس میکرد از این ابلیس رودست خورده ، حیف که یادش نمی آمد چه به روزش آمده که سر از این اتاق نا آشنا در آورده بود . طاقت صبر کردن نداشت . مشتکی به بازوی مازیار کوبید .

- پاشو ببینم ... منو کجا آوردی ؟... اینجا چه کار میکنی ؟

مازیار با چشمان پر خواب غلٹی زد و به جهت مخالف او خوابید . در بین حرکتش به صورت نا مفهومی چیزی گفت . دو باره بیهوش شد .

باران نزدیکش شد . دستش را به سمت خودش کشید و به شدت تکانش داد .

- پاشو ببینم ... چه بلایی سرم آوردی ... اگه بلند نشی من میدونم و تو .

مازیار هیچ عکس العملی نشان نداد . باران با خشم به رویش خیمه زد . با دستان کوچکش شروع به زدن مازیار میکرد . از استرس شدید و ندانستن اینکه چه اتفاقی برایش افتاده بود بغضی سنگین راه نفسش را بریده بود . کمرش درد میکرد . انگار مانند چوب خشک شده بود . اشکش سرازیر شد . با چشمانی تار به جان مازیار افتاد و فریاد زد .

- بیشرف چه بلایی سرم دادی ؟... نامرد عوضی بلند شو تا نکشتمت !... حیوون منو

کجا آوردی ؟

مازیار چشمانش را باز کرد و با حیرت به صورت اشک الودش خیره شد . دستش را جلوی صورتش سپر کرد تا ضربه هایی که نوش جان میکرد به صورتش اصابت نکند .

- هیس ... چه خبرته باران ... آروم بگیر ببینم چت شده !!!
باران گوشش نمیشنید فقط دستانش را حرکت میداد و ناسزایی بود که نثار مازیار میکرد . مازیار کلافه از شلوغ بازی باران دستان کوچکش را با یک حرکت محکم به اسارت خویش در آورد و او را تکان داد .

- هیس ... ساکت شو ببین چی میگم .. چه خبرته ؟ ... چه مرگته اول صبحی عین وحشیا افتادی به جونم ؟
باران همانطور که زار میزد نالید:

- وحشی خودتی عوضی ... با من چه کار کردی ؟...بخدا میکشمت ... بعدش هم خودمو خلاص میکنم ... نامرد تو از من سوءاستفاده کردی ...

- بسه دختر ... این چرت و پرتا چیه که میگی ؟ ... من چه غلطی کردم که باید این همه دری وری بشنوم!!.. بده از دیشب عُق و بُق جنابعالی رو جمع میکردم ... خودت تا خرتناق زهرماری کوفت کردی حالا یقه ی منو گرفتی !

باران که از تقلای زیاد خسته شده بود . اشک ریزان سرش را پایین انداخت و نالید :
- اونوقت تو هم باید از حال من سوءاستفاده میکردی ؟..نامرد ...بیشرف... تو که هر چی بخوای دختر هرزه دورته به من چه کار داشتی ؟

-خفه شو باران ... من لعنتی باید همین دیشب میبردمت جلوی مادرت پرتت میکردم توی اتاقت تا مادرت ببینه عجب گل دختری تربیت کرده !...حیف که میخواستم آبروداری کنم برات ... اینم دستمزدم !!!

باران در سکوت اشک میریخت . از ترس ، از دست دادن آبرویش کنترلش را از دست داده بود .

از اینکه روز قبل در نوشیدن زیاده روز کرده بود از خود عصبانی بود .
مازیار با دیدن حال و روزش سرش را در سینه گرفت و با ملایمت خاصی زیر گوشش زمزمه کرد .

- خانومی اشتباه فکر کردی ...باور کن من به تو دست هم نازدم ... خیالت جمع انقدر که تو فکر میکنی ادم پستی نیستم ... دیشب حالت خیلی خراب بود . تا نیمه های شب توی خیابونا چرخیدم ، خوابت برده بود . هر کاری میکردم بیدار نمیشدی تا ببرمت خونه ...دیدم اگه بغلت کنم ببرمت خونه پیش پدرم و مادرت صحنه ی خوبی نیست اوردمت اینجا تا حالت که جا اومد برت گردونم .

بوی عطر تلخش زیر بینی باران پیچید . صدایش جادو داشت . چنان آرامشی از حرفهایش در وجودش جاری شد که ناخودآگاه اشکش قطع شد . در حالی که با دست اشکهایش را پاک میکرد سرش را از روی سینه ی او برداشت .

- یعنی باور کنم !؟

- چرا باید باور نکنی ... تو که خودت تجربه داری باید از حال و روز خودت بفهمی که من کاری نکردم ... فکر میکنی چون مست بودی من از مستی تو سوءاستفاده کردم ؟

باران با خجالت و شرم سرش را رو به پایین تکان داد . از خجالت نمیتوانست در چشمان مازیار نگاه کند . چرا او فکر میکرد او با تجربه ست ؟... فکرش درگیر همین سوال بود که مازیار با حالت مشکوکی به او خیره شد . کمی خود را جلو کشید . دستش را زیر چانه ی باران گذاشت و سرش را بالا گرفت . درچشمانش خیره شد . صورت سفیدش از گریه سرخ شده بود . مژه های خیسش و چشمان اشکیش صد برابر زیباتر و جذابتر شده بود . با ناراحتی و نگرانی پرسید :
- مگه چت شده بود که چنین فکری به سرت زد ؟!

باران سکوت کرد . شرم نمیگذاشت لب باز کند . چشمانش را به زیر انداخت . اما با فشار دست مازیار مجبور به نگاه کردن شد . منتظر بود و باید جوابش را میگرفت . باران با خجالت چانه اش را از دست او رها کرد و عقب کشید .
- با تو بودم ... مگه چت شده که چنین تهمتی به من زدی ؟
- هیچی ... ببخشید .

مازیار فاصله ی ایجاد شده رو پر کرد و با دلخوری بازوهایش را گرفت و به نرمی تکان داد :

- تا نگی ولت نمیکنم ... باید بدونم اون همه فحشی که اول صبح نوش جان کردم بخاطر چی بود ؟

باران با شرم سرش را پایین انداخت . به آرامی زمزمه کرد :
- وقتی از خواب بیدار شدم کمرم درد گرفت . سرم هم درد گرفته بود ... وقتی دیدم کنارم خوابیدی ترسیدم ... ترسیدم بلایی سرم داده باشی .

مازیار با حرف باران یکه خورد . با تردید من من کنان پرسید :
- مگه تو ... تو ... دختری؟

باران با تعجب سرش را بالا گرفت .

- یعنی چی ؟ ... مگه قرار بود نباشم ؟!!!

- مگه تو طلاق نگرفتی ؟... مگه نامزد نداشتی ؟!

- چرا !!! چطور مگه ؟ این چه ربطی داشت ؟ مگه هر کس نامزد کنه دختر.....

لبش را گاز گرفت ... تازه فهمید مازیار چرا درباره ی او چنین فکری کرده بود . با شرم گفت .

- من باید برگردم خونه ... ببخشید .

سریع از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت . فکر اینکه تا صبح کنار یک پسر خوابیده باشد عذابش میداد . از خجالت در حال آب شدن بود . اگر مادرش میفهمید یا سامان چه حرفهایی که نثارش نمیکردند . بیرون از اتاق به اطرافش نگاهش انداخت . یک آپارتمان دو خوابه بود با سالن پذیرایی که با دو تا قالیچه ی کوچک و یک دست مبل راحتی پر شده بود . با دیدن دری کنار در اتاق آن را باز کرد . سرویس بهداشتی بود . سریع وارد شد و در را پشت سرش بست . با حس کردن چیزی تازه علت کمردردش را فهمید . با کف دست روی صورتش کوبید .

- ای وای من ... چطور آبروی خودم رو پیش این پسره بردم ... حالا با این حال چه جوری بیرون برم ...خدایا به فریادم برس .

بادیدن حوله ی کاغذی سریع چندتا روی هم گذاشت وقتی کارش تمام شد صورتش را شست . در آینه نگاهی به صورتش انداخت . نوک بینیش قرمز شده بود . از زیاده روی شب قبل دورچشمانش هاله ای کمرنگ دیده میشد . با این حال به خانه برمینگشت باید چه جوابی میداد ... بعد از مکثی کوتاه شانیه ای بالا انداخت و نچی کرد .

- هر چه بادا باد ... فوقش مادرم و سامان بیشتر حرص میخورن ... به درک . از سرویس بیرون آمد . با دیدن صورت خندان مازیار با حالت پرسشی نگاهش کرد .

- چیه ؟...به چی میخندی ؟

مازیار تکیه اش را از روی دیوار برداشت و لبخند زنان گفت :

- علت کمردردت رو فهمیدی ؟...برم برات تجهیزات زنانه بخرم و بیام .

تا باران لب باز کرد چیزی بگوید مازیار از در آپارتمان بیرون زد . دیگر آبرویی برایش باقی نمانده بود . با کف دست محکم روی سرش کوبید و غرید :

- واقعا خاک بر سرمن ... انقدر هالو بودم و نمیدونستم ... این پسره ی هفت خط زودتر از من حال منو فهمیده بود !!!

مانده بود وقتی مازیار برگشت چگونه از تهمتی که به او زده بود عذرخواهی کند . لبخندی روی لبش نقش بست ... مردی که از نگاهش هم میفهمید در فکرش چه میگردد خیلی باید دقیق باشد تا اینگونه به امور واقف باشد . این توجه خاص مازیار دلش را زیرورو کرد . گرمایی خاص و دلنشین تمام وجودش را دربرگرفت . حس میکرد در حال گر گرفتن است . چشمانش را بست و نالید :

- حیف ... ای کاش یه جور دیگه بودی ...کاش

سرش را تکان داد تا افکار بیخود را از خود دور کند . به آشپزخانه رفت تا زیر کتری را روشن کند تا آمدن مازیار جای را آماده کند .

هر چه فکر نتوانست از خجالت بماند تا مازیار به آپارتمانش برگردد. از روی عکسهایی که روی دیوار ها دیده میشد ، میشد فهمید این آپارتمان خودش بود . به سرعت شالش را روی سر انداخت و از آپارتمان خارج شد .

نگاهی به اطراف انداخت . نمیدانست در کدام نقطه ی تهران قرار دارد . با گامهایی سریع خودش را به سرکوچه رساند . اولین تاکسی در حال گذر را با دست نگاه داشت .

- آقا در بست .

- کجا میری خواهرم ؟

-

آدرس را گفت و سوار شد . با نگاه کردن به تابلو ها فهمید خیلی هم از خانه ی سامان دور نیست . فقط مانده بود برای نبودنش چه عذری سر هم کند .

۱۰ دقیقه نشده بود که کنار در عمارت توقف کرد . با دیدن در عمارت نفسش را به زور بیرون داد .

- ببخشید آقا میشه صبر کنین تا من برم براتون پول بیارم .

- باشه خواهرم منتظر میمونم .. اگه نداری مهمون ما باش .

- ممنون ... یادم رفته بود کیفم رو بردارم .. الان میام .

به حالت دو به طرف در رفت . دستش را روی زنگ فشرد . هنوز سردرد داشت .

کمی روی شقیقه هایش را ماساژ داد تا در با صدای تیکی باز شد .

وقتی وارد سالن شد . ساحل با نگرانی روبرویش ظاهر شد .

- سلام خانوم ... حالتون خوبه ؟

باران اخمی کرد و گفت :

- میبینی که ...

راهش را گرفت و به اتاقش رفت . سریع پول را برداشت و سراغ راننده رفت . در

میان راه مادرش را با چشمانی نگران و ترسان دید اما با سرعت از کنارش گذشت .

وقتی دوباره وارد سالن شد روی اولین مبل ولو شد .

مادرش کنارش نشست . با نگرانی دستان یخ زده اش را در دست گرفت و گفت :

- حالت بهتر شد ؟ ... چرا تنها اومدی ؟

باران با بهت به مادرش نگاه کرد . مانده بود چه پاسخی دهد تا ضایع نشود . اما مادرش

کار را برای او آسان کرد .

- وقتی مازیار خبر داد حالت بد شده میخواستم پیام سراغت اما نذاشت ... گفت توی

بیمارستان بهت سرم وصل کردن و نمیذارن کسی پیشت باشه ... چی شدی عزیزم که

کارت به بیمارستان کشید ... الان مازیار کجاست ؟

نفس راحتی کشید ... پس مازیار چنین دروغی را تحویلشان داده بود .

- هیچی فقط افت قند پیدا کرده بودم ...

مادرش به رنگ پریده اش نگاهی کرد و گفت :

- نکنه ... حالت خرابه .. آره ... مثل اون قبلنا شدی ؟

باران پوزخندی زد .

- آره مامان ... همون جریان ماهانه ست ... نگران نباش که بهت نیامد .

- باران !!

باران از کنارش برخاست ... این دلسوزی ها الان به دردش نمیخورد ... وقتی ۱۵ ساله بود مادرش او را با تمام مشکلات دخترانه اش تنها گذاشت ... با اینکه میدانست در ماه چند روزی بیمار میشود و گاهی از افت قند و فشار کارش به سرم میکشید ، او را رها کرد و در آن سالها که بیشتر از همه به نوازشها و راهنماییش احتیاج داشت تنهایی همدمش بود . همیشه خجالت میکشید که پدرش متوجه حال و روزش شود اما همیشه با خراب شدن حالش و احتیاجش به سرم پدرش به رازهای دخترانه اش واقف میشد .

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید . دلش نمیخواست دیگر رخ به رخ مازیار شود . با ماجرای که اتفاق افتاده بود محال بود حضورش را تاب بیاورد .

یک هفته از آن روز مزخرف گذشت . باران از اتاق خود خارج نمیشد . حتی غذایش را به تنهایی در اتاق صرف میکرد . مادرش مشکوک به رفتار اخیرش مدام سوال پیچش میکرد . اما هیچ پاسخ دندان گیری دریافت نمیکرد . روزهایش را با نقاشی و گشتن در سایتها و وب ها میگذراند . برایش جالب بود مازیار هم سراغی از او نگرفته بود . بیشتر اوقات فکرش در پی رفتار آن روز او بود . اینکه بعد از بیرون آمدن از آپارتمان او چه کرده بود ؟ یا وقتی به عمارت برگشته بود چطور سراغی از بود و نبودش نگرفته بود . در این مدت فقط یک بار وقتی با ماشین از باغ بیرون رفته بود او را دیده بود . آن هم از فاصله ی دور . صدای زنگ گوشی او را از جا پراند . انقدر کسی با او تماس نداشت دیگر یادش رفته بود گوشی دارد .

با دیدن نام شایسته تعجب کرد . سریع جواب داد .

- بله آقای شایسته .

- سلام باران خانوم ... خوبی شما ؟

- ممنون ... شما خوبین ؟

- مرسی سلام دارن خدمتون . خبر جدید رو شنیدی ؟

- کدوم خبر ؟

- همون خبر خوش رو .

- راستش تو یاین چند سال اخیر هیچ خبر خوشی بهم نرسیده ... خوش خبر باشین چی شده ؟

صدای خنده ی بلند رادمهر راشنید .

- د نشد .. خبر خوش مشتلوق میخواد باید حضوری بگم ... الان کاری دارین ؟

باران چنان مشتاق خبر خوش بود که بی درنگ پاسخ داد :-

- بیکارم ... شما کجایی ؟

- منم دارم از جایی میام که خبر خوش رو شنیدم ... کجا بیام دنبالتون ... باید به شام دعوتم کنی .

باران خندید و گفت :

- آگه با یه شام قضیه ی مشلولق حل میشه در خدمتم .

قهقهه ی رادمهر نشان از سرمستیش میداد . باران از ته دل دعا کرد کارخانه را از پلمپ در آورده باشد . لااقل این میراث پدرش برایش باقی بماند .

- شما ادرس بدی من تا نیم ساعته دیگه در خدمتم .

- من خونه ی سامان جلالی هستم ... ادرسش رو بلدین .

- شما اونجایی ؟

تعجبش در لحن صدایش کاملاً مشخص بود .

- بله ... ادرس بدم ؟

- لطف میکنی ... الان خودکار بیرون میارم .. کمی صبر کنین ...

بعد از دادن ادرس خداحافظی کرد . باران با ذوق و شوق وارد حمام شد و دوش ۱۰ دقیقه ای گرفت . انگار دختری بیگانه با غم و غصه شده بود . دلش میخواست دور اتاق بچرخد و پایکوبی کند اما وقت کافی نداشت .

بعد از مدت‌ها دست به لوازم آرایشش برد . آرایش خیلی زیبایی روی چشمانش انجام داد . رژکالباسی رنگش را زد . در آینه کمی به موهای سیاهش خیره شد . حیف که بختش هم رنگ موهایش بود . صدای زنگ موبایلش او را به خود آورد . کیفش را روی دوش انداخت و از اتاق خارج شد .

لبخند از روی لبش پاک نمیشد . ته دلش نوید خبرهای خوبی در مورد کارخانه را میداد .

از پله ها پایین رفت . وقتی پا درون سالن گذاشت با مادرش مواجه شد . با تعجب قد و بالایش را برانداز کرد .

- به سلامتی بعد از یه هفته از اتاقت اومدی بیرون داری کجا میری ؟

- بیرون .

- این همه به خودت رسیدی که کجا بری ؟

مانتوی سفید و شلوار جین آبی بود که مادرش از پوشیدن آنها منعش کرده بود . برخلاف مادرش خودش عاشق این ترکیب رنگی بود .

- یه جای خوب ... شام نمیام خونه .

- کجا میری ؟

باران پشت چشمی نازک کرد .

- شاید فرجی بشه و دیگه مجبور به تحمل وجود من توی ای خونه نشی . فعلاً بای .

با عسوه از کنار مادرش گذشت . فرشته با ناراحتی به رفتنش خیره شد و لب گزید از این همه بی پروایی دخترش .

در عمارت را باز کرد . نگاهی به اطراف انداخت . رادمهر از ماشین شاسی بلندش بیرون آمد . با لبخند به سمتش رفت .
- به ... سلام باران جان ... ماشالا روز به روز خوشگل تر میشی .
باران لبخندی زد و گفت :
- ماشین نو مبارک ... شما هم روز به روز خودمونی تر میشیا !
رادمهر خندید .
- کاش بعضیا یاد بگیرن و انقدر رسمی نباشن ... بفرما سوار شو خانوم رئیس .
- وای شایسته کارخونه رو پس گرفتی؟
لبخند رادمهر عمیقتر شد .
- بله خانوم خانوما ... مگه میشه شما چیزی بخوای و من کاری نکنم ... حالا بفرمایین که دیگه طاقت ندارم میخوام براتون همه چیز رو تعریف کنم .
هر دو سوار شدند و رادمهر ماشین را به حرکت در آورد .

دقیقا ساعت یازده بود که ماشین رادمهر دم در عمارت ایستاد . باران خندان از ماشین پیاده شد . رادمهر هم به احترامش پیاده شد .
- خب رئیس هر وقت امر کنی من در خدمتم .
- شایسته فردا بیا با هم بریم یه سر به کارخونه بزنیم ... فکر کنم توی این مدت دستگاه ها حسابی خاک خوردن .
- به چشم ... فقط اگه شما منو رادمهر صدا کنی خوشحالم میکنی .. باور کن وقتی اینجور صدام میکنی حس میکنم برات غریبه هستم .
تا باران لب باز کرد پاسخش را بدهد کسی از پشت سر دستش را روی شانه اش گذاشت و با لحن خشک و جدی گفت :
- فکر نکنم بیشتر از این هم باشین .
باران با تردید سرش را به پهلو چرخاند با دیدن تیپ جدید مازیار چشمانش چهارتا شد . موهایش را به طرز خیلی زیبایی کوتاه کرده بود و چهره ای مردانه و جذابی پیدا کرده بود . از آن همه ریش هیچ اثری نبود . بی اراده لبخندی روی لبش نقش بست .
حضور رادمهر را به کلی فراموش کرد .
- واقعا خودتی مازیار ؟
مازیار با لحن مهربانی گفت :
- آره خانومی ... خودمم ... نظرت چیه ؟
باران نوق زده موهایش را دوباره نگاه کرد و گفت :
- عالیه ... باور کن تازه شکل آدم شدی .
مازیار پقی زیر خنده زد .

- دستت درد نکنه با این تعریف کردنت ... بیا بریم تو که کلی کارت دارم .
باران تازه به یاد رادمهر افتاد . به سمتش برگشت .
- ببخشید آقای شایسته .. فردا منتظرتون هستم .
- به روی چشم پس ساعت نه آماده باشین تا من بیام .
مازیار رو به رادمهر گفت :
- خودم میارمش ... شما زحمت نکش .
رادمهر از دخالت او به ستوه آمد .
- اصلا شما چه کاره اید که خودتون رو وسط میندازین ؟
مازیار عصبی به سمتش هجوم برد و یقه ی او را گرفت .
- هر کی باشم از تو به این خانوم نزدیکترم ... پس جلوی من دور بر ندار .
- شما کی باشی که از من نزدیک تری ... تا اونجایی که میدونم باران هیچ آشنایی جز
مادرش نداره ... نکنه ...
مازیار از خشم فریاد کشید .
- تو کی باشی که بخوام خودمو برات معرفی کنم ؟
باران میانشان ایستاد . روبه مازیار کرد .
- توروخدا این وقت شب آبروریزی نکن .
رادمهر نیشخندی زد و باران را کنار زد .
- بذار ببینم پسر سامان خان چی رو میخواد ثابت کنه ؟
همین حرف باعث شعله ور شدن خشم مازیار شد . با چشم برهم زدنی زد و خورد
شروع شد .

نگاهش بین هر دو در رفت و آمد بود . نمیدانست این دو مرد سر چی به جان هم افتاده
اند . اصلا چه ربطی به هم داشتند ؟
رادمهر که زن داشت و مازیار هم دوست دختر
پس این فریادها و کتک ها سر چی بود؟
میدانست وجود خودش ، برای هیچ کدام انقدر مهم نیست که با هم شاخ تو شاخ بشوند .
با افتادن رادمهر روی زمین مازیار دست او را گرفت و به سمت عمارت حرکت کرد
باران باتعجب به عقب برگشت . با خشم دستش را عقب کشید .
- صبر کن ببینم چه بلایی سرش آوردی ؟...اون بیچاره رو داغون کردی !!!
هنوز از او فاصله نگرفته بود که مازیار بازویش را گرفت و با خشم فراوان زیر
گوشش غرید .
- اگه بهش نزدیک بشی هر چی پیش بیاد خودت مقصری .
باران با چشمهای ورقلمبیده به چشمانش زل زد .
- چی میگی تو ؟!!...چه مرگته افتادی به جون اون بیچاره ؟

مازیار انگشت سبابه اش را به حالت هشدار جلوی صورتش تکان داد و گفت :
- همینکه گفتم ...اگه یه بار دیگه این مرتیکه رو دورت ببینم میکشمش .
باران را به زور همراه خود به داخل برد . باران هر چه دست و پا زد و ناسزا گفت
هیچ تاثیری نداشت .اصلا گوشش بدهکار هیچ حرفی نبود .
زمانی که به اتاقش رسید او را روی تخت رها کرد . با اخم نگاهش کرد . از خشمش
ترس در دل باران نشست .
- اگه قراره هرز پیری با خودم بپر لعنتی ... اگه رفیق میخوای خودم هستم ... اگه هر
غلطی بخوای بکنی

پایه ام ...اما بمیری هم نمیدارم دست یه نامرد دیگه بهت برسه .
باران شوکه شد . او چه گفت ؟!!!
با سرعت روی تخت نشست و صدایش را روی سرش انداخت .
- دیوونه ای بخدا ... منظورت از این چرتی که گفتمی ، چی بود ؟
- فکر کردی نمیدونم دنبال رفیق میگردی ... حالا طرف رو درست دم خونه میاری
که منو بچزونی ؟...بخدا اگه بخوای پاتو کج بذاری قلم پاتو خورد میکنم .
باران به سمتش یورش برد و با مشت روی سینه اش کوبید .
- روانی اون وکیلیم بود ... توی احمق بهترین شب زندگیم رو به گند کشیدی ... وحشیه
زنجیری من بمیرم هم به تو نگاه هم نمیکنم چه برسه رفیقت بشم و هم پای
کثافتکاریات باشم ... فکر کردی کی هستی که به حرفت گوش کنم ؟
مازیار از حرفهای باران یکه خورد . چشمانش را ریز کرد . مچ دستانش را اسیر
مشت خود کرد . او را به خود نزدیک کرد .با دندانهایی به هم فشرده غرید .
- منه روانی ..منه وحشی ... منه زنجیری ..بهت هشدار میدم ... اگه پاتو کج بذاری
بلایی سرت میدم که حظ کنی ... حالا بشین و تا دلت میخواد فحش و دری وری نثارم
کن ... تو ... فقط

سکوت کرد .ترس را در چشمانش میدید . زیاده روی کرده بود . نمیدانست این خشم
لجام گسیخته از کجا رخ نموده بود .
دستش را به ضرب رها کرد و با خشم از اتاق بیرون زد . در را چنان به هم کوبید که
چهارچوب در لرزید .

باران صحنه ای که دیده بود را باور نداشت . این شیر غران از کجا پیدا شد ؟...این
خشم از خواستن نبود ، بود ؟!!!
کسی که دوست دخترش را مدام در کنارش داشت میتوانست به دختر دیگری فکر کند
!!!؟

هر چه فکر میکرد با دانسته هایی که از او داشت محال بود عاشقش باشد . پس چه
دردش بود ؟

طاقت نداشت برای خودش سناریو ببافد . با حرص از اتاق خارج شد . بدون در زدن
وارد اتاقش شد . روی تخت نشسته بود و درون موهایش چنگ کشیده بود .

- چته مثل یابو سرتو انداختی پایین و اومدی تو ؟
- از تو یاد گرفتم ... اومدم یه سوال بیرسم و برم .
مازیار سرش را بالا گرفت . سفیدی چشمانش به سرخی میزد . رگهایی روی پیشانی
متورم شده بود .
- این رفتارت بخاطر چی بود ؟...میدونم هیچ علاقه ای به من نداری که غیرتی باشی
... میدونم دوست دختر آنچنانی هم داری که سرت گرم باشه ... پس چی از جون من
میخوای که اذیتم میکنی ؟
مازیار بی هوا از جا پرید . و روبرویش ایستاد .
- چطور همه چیز رو میدونی اما نمیدونی که
سرش به سمت چپ چرخید . با صدای آرامی گفت :
- دوست دخترم میشی ؟
باران با چشمان از حدقه درآمده به چشمان مشتاقش خیره شد .
- خیلی پررویی ... هر چند از اون بابای بیشرف پسری چون تو ، زیادم دور از ذهن
نیست . .. بخدا اگه یه بار دیگه دست به من بزنی یا توی کارام دخالت کنی با همین
انگشتام چشمتو در میارم ... پسره ی الوات .
انگشتانش را از جلوی چشمش پایین انداخت و با حرص دستگیره ی در را کشید . به
عقب چرخ زد و با لحن آمرانه ای گفت :
- اگه از یه متر بیشتر بهم نزدیک بشی میکشمت ، عوضی .

از اتاق بیرون رفت . اما از همان شب رفتار ضد و نقیض مازیار شروع شد . هر
وقت باران را میدید یک لحظه چشم از او برنمیداشت ولی نزدیکش هم نمیشد ... در
عوض رفت و آمد ندا را به آن خانه بیشتر کرده بود . گویی میخواست حس حسادت را
در باران برانگیزد .

باران در سکوت شاهد تمام کارهایش بود و خود را به
بی خیالی زده بود . اما کم کم حسی درونش بیدار شده بود که او را از درون میسوزاند
...حسی که پایه ی تمام ظاهر سازیهایش را کم کم از ریشه نابود کرد .
در عرض چهار ماه دچار دوگانگی شد . از طرفی دوست نداشت چشمش آن ابلیس را
نبیند از طرفی وقتی او را در حال خوشگذرانی و قهقهه زدن میدید میسوخت .
روحیه اش خراب و داغان بود . تنها چیزی که حالش را کمی خوش کرده بود و جای
شکرش باقی بود، باز گشایی کارخانه بود .
در روز چند ساعتی را بیرون از آن عمارت میگذراند . همین امر باعث شد کمتر در
خود فرو برود . دلش میخواست ذهنش را سرگرم کار کند اما بی تجربه بودنش دستش

را درکارخانه بسته بود و با اعتمادی که به شایسته داشت تمام امور را به او محول کرده بود . خودش هم برای یادگیری به آنجا رفت و آمد میکرد .

این دور شدنها مازیار را از هدفش دور میکرد . مدام در فکر بود و نقشه ای برای نزدیک شدن به او را میکشد . هر

روزی که میگذشت تب و تابش نسبت به باران بیشتر میشد . هر کاری میکرد یک لحظه هم فکرش آزاد نمیشد . وقتی ندا در کنارش بود مدام او را با باران مقایسه میکرد تا حدی که کم کم وجود ندا او را بیشتر آزار میداد تا آرامش دهد . سردی رفتارش با ندا ، ندا را متوجه ی افکارش کرده بود .

بعد از چند بار دعواکردن ، ندا هم برای همیشه کنار گذاشته شد . دردی در دلش داشت که با ندا و امثال ندا درمان نداشت . بیقراریش بیشتر شده بود و باران کم پیدا شده بود . گاهی بیرون میرفت و شب باز میگشت . همینکه میرسید به اتاقش میرفت و بیرون نمی آمد .

روزها همین طور میگذشت تا اینکه ماجرای اتفاق افتاد که در فکر هیچ کدام نمیگنجید

مازیار با خستگی کلید را در چرخاند و وارد شد . بوی عطر غذا در خانه پیچیده بود . خوشحال بود دوباره رنگ و بوی زندگیش عوض شده بود .

باران هیچ استعدادی در آشپزی نداشت اما بالاخره با حضور یک مستخدم میان سال که آشپزی هم میکرد موافقت کرده بود . برق زدن وسایل خانه حس زندگی را در او به جریان انداخت .

لبخندی رو لب نشاند . کیفش را کنار جاکفشی انداخت .

- سلام عزیزم ..خوش اومدی .

لبخندش عمیقتر شد وقتی باران را آنگونه آراسته و زیبا روبرویش میدید . موهای بلوندش عجیب با پوست سفیدش همخوانی داشت . تا به حال او را با موهای رنگ شده ندیده بود . هر وقت از او میخواست موهایش را رنگ کند ، باران با خشم میگفت تو هنوزم به فکر ندا هستی ..نمیخوام موهامو به رنگی در بیارم که او نو در نظرت زنده کنه .

دستانش را به دو طرف باز کرد و در اغوشش کشید .

- خوشگل خانوم داری چی کار میکنی با قلب من ... من که دیوونه ت بودم داری دیوونه ترم میکنی!!!!!! .

باران خندید . دستش را پشت گردنش حلقه کرد و او را به بوسه ای عاشقانه مهمان کرد .

- میخوام جبران سالهایی که از دست دادیم رو بکنم ...دیگه باران سابق رو نمیبینی .

- خدا از زبونت بشنوه عزیزکم ...
- بابا پس من چی ؟
صدای غزل سر هردو را به سمت او چرخاند . با دیدن او که دستانش را برای آغوش پدرش باز کرده بود خنده را روی لبان هر دو مهمان کرد .
مازیار او را رها کرد و زیر گوشش گفت :
- پدر سوخته داره حسود میشه .
باران با خنده گفت :
- داره هووی من میشه قرتی خانوم.
مازیار با سر تکان دادن حرفش را تایید کرد و روبه غزل خم شد . او را از روی زمین بلند کرد و در آغوش کشید . بوسه ای روی گونه های لطیفش کاشت .
- عشق بابا چطوره ؟ خوبی عزیزم ؟
دخترک با ناز دستانش را روی صورتش گذاشت .
- اگه منو دوست داشتی اول منو بغل میکردی نه مامانو .
- ای پدر سوخته ... تو به مامان خودتم حسودی میکنی ؟
دخترک لبهایش را ورچید و گفت :
- حسودی چیه ؟..بابایی من تو رو این همه دوست دارم .
ده انگشتش را به پدرش نشان داد و قربان صدقه ی پدر را برای خود خرید .
بعد از دقایقی هر سه روبروی تلوزیون نشسته بودند .
مازیار همانطور که به بخار چابیش خیره شده بود گفت :
- باران با یه مسافرت موافقی ؟
- خیلی ... حالا کجا ؟
- شمال ... فکر کنم تو اونجا رو به هر جایی ترجیح میدی ...درسته ؟
باران لبخندی زد و گفت :
- درسته .

باران نگاهی به صورت شاد مازیار انداخت . دلش برای این چشمان شاد تنگ شده بود . وقتی خنده های از ته دلش را میدید، دلش غنچ میزد . این مرد همه کسش بود . برای همین با همان تردید و شک هم توان جدایی از او را نداشت . بدون او هیچ بود . مردی که او را با سمجی تمام از آن خود کرده بود . برایش عشق را خط به خط معنا کرده بود .

هنوز هم با هر بار دیدنش قلبش بی امان میکوبید . چه شبهایی در خلوت خود آرزوی برگشت به او را داشت و غرورش اجازه نمیداد . میترسید قافیه را ببازد . نمیخواست

در برابرش حقیر و بی اراده جلوه کند . اما این مرد نشان داده بود با تمام بدبینی های او باز هم همراه و همسفر دوست داشتنی او میماند .

- باران من هنوزم که هنوزه عاشق شمالم ... باتمام بدیهایی که اون سفرت به شمال داشت اما به نفع من تموم شد ...

باران نیشگونی از بازویش رفت و آخش را به هوا برد .

- خجالت نکشیا ... آبروی منو بردی اونوقت تازه عاشق اون روزی ؟

- خداییش اگه اون کارو نمیکردم توی بدجنس با اون بابای بدجنس تر از تو رو چه جورى راضى میکردم ...خداییش همون روز عاشق مادرت هم شدم ...اگه حرفها و رفتارای اون نبود تو الان مال من نبودى ...

بادوقى که از یادآورى آن روزها میزد باران را در آغوش کشید و محکم فشرد . طوری که باران صدای قرچ قرچ استخوانش را زیر دستان بزرگ او میشنید . بوسه ای جانانه از لبان عنابیش چید و با عشق به چشمان زیبای همسرش خیره شد .

- نمیدونم کی دنیاى شدى ...اما میدونم دیگه دنیا رو بی تو نمیخوام ... چه کار کردى با من که انقدر دیوونه ت شدم ... تو خواب نمیدیدم حاضر بشک با دختری زیر یه سقف زندگى کنم ...اما تو تموم معادله های منو بهم ریختى ... قلبمو دزدى و خودتو ازم دریغ کردى ... وای باران چه قدر تو اذیتم کردى ... اگه اون روزا دوباره برگرده همون بار اول که بهت پیشنهاد دادم دوست دخترم بشى میدزدیدمت و با خودم میبرم یه جای دور تا چشمت هیچ کس جز منو نبینی

باران دستش را روی صورتش گذاشت . با لحنی مهربان گفت :

- کاش این کار و میکردى دیگه هیچ کس نمیتونست بینمون تفرقه بندازه ... منم از غصه ی خیانتت روانى نمیشدم ... کاش دنیا اونطور که ما میخواستیم میشد .

مازیار دستان کوچکش را با عشق در دست گرفت . درحال نوازش آنها زمزمه کرد .

- اگه همه کار دنیا به دل ما میشد که منو تو هیچ وقت همو نمیدیدیم ... غیر از اینه

؟...تو حاضر بودى توسط اون پیمان بیشعور دزدیده بشى ؟...دوست داشتى اسیر دست

بابام بشى و تا پای معامله با اون شیخ عرب برى؟...دوست داشتى روز عقدت بابام

بیاد و با اون کارش زندگیتو بهم بزنه ؟...مسلماً نههیچ کدوم از این بدبختیا رو

نمیخواستى ...اون وقت من تو رو از کجا میدیدم؟...همون بهتر که بذاریم خدا خودش

دنیا رو به صلاح خودش بچرخونه ... تا هرکس جایی که باید باشه قرار بگیره ...

باران نگاهی به ساعت کرد .

- شام رو بکشم ؟

- نه ...صبر کن میخوام یه خبر دیگه هم بهت بدم

مکت زیادش باران را به شک انداخت .با تردید و ترس گفت :

- چیزی شده ؟...اتفاق بدى افتاده ؟!!

- راستش ...نمیدونم چه جورى بگم ...

دل باران آشوب شد . دستان لرزان و سردش را روی دست مازیار گذاشت و با التماس گفت :

- تو رو خدا زودتر بگو ... دلم شور میزنه !!

مازیار دستان کوچکش را به لبش نزدیک کرد و بوسه ای زد .

- نگران نباش ... راستش من ... من بدون اجازه از تو ... برادرت رو پیدا کردم ... اما چون نمیخواستی ازش حرفی بزنی ... مجبور شدم پنهونی این کارو بکنم ... قراره

....

باران با خشم دستش را از دست او بیرون کشید و از جا برخاست .

- بهتره بریم شام بخوریم ... تا غزل بیدار نشده .

مازیار با کمی تقلا دوباره دستش را گرفت و با ناراحتی گفت :

- خواهش میکنم باران ... برهان هم مثل تو بدبختی زیاد کشیده اما به نوع دیگه ای ...

میدونم درحقت برادری نکرد .. اما تو جز اون کسی رو نداری ... گذشت کن ... دلت

نمیخواد غزل فامیل داشته باشه ... اون دایی غزل هم میشه ... میخوای این رابطه رو

تا کی

غزل بی اراده لرزید و همراه با اشکی که بی اراده سرازیر شده بود نالید .

- بسه مازیار ... تو رو خدا اون نامرد ور فامیل حساب نکن ... اون منو به پولی که بابا

به امانت پیشش گذاشته بود فروخت ... یادت رفت سر سهم الارثش از کارخونه چی

کار کرد ؟ .. نه ... من برادری به اسم برهان ندارم ...

- باران اگه حرفهای اونم بشنوی میفهمی اونم خیلی سختی کشیده ... باور کن تقاص

کارش رو پس داده ... خیلی بدتر از اونیه که فکر میکنی ... این وسط به غیر از بابای

من یه بیشراف دیگه هم برای اون کارخونه دندون تیز کرده بود ... برای همین بین

شما رو بهم زدن که به نفع خودشون باشه ... نذار دشمن شاد بشی ...

باران چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاهش کرد .

- برهان که ایران نبود ... تو از کجا پیداش کردی ؟

- همون کشوری که بود ... یادته دوماه پیش برای خرید جنس ، لندن رفتم ؟ ... با کلی

پرس و جو و کمک گرفتن از سفارت تونستم پیداش کنم ... وقتی حال و روزش رو

دیدم دلم سوخت ... برای همین

باران دلش از این دل سوختن او لرزید . با اینکه از برادرش منتفر بود اما باز هم

برادرش بود . نمیخواست بلایی سرش بیاید .

- مگه چه بلایی سرش اومده بود ؟ حالش چطوره ؟ ... مازیار راستش رو بگو الان

ایرانه ؟

مازیار به آن حجم نگرانی که در صدا و نگاهش موج میزد لبخندی زد و گفت :

- در حال حاضر سالمه عزیزم ... اما احتیاج به کمک داره ... باید برایش خواهی کنی ... اونم مثل تو هیچ کسو نداره ... باز تو اوضاعت بهتره ... من و غزل رو داری اون نه ...
- تو رو خدا کامل برام بگو چی شده !! .

- بذار بعد از شام تو تختخواب برات تعریف میکنم .
باران با اینکه دلش در پی خبری از برادرش بیتابی میکرد اما ظاهرش را حفظ کرد .
در سکوت همراه همسرش شام را خوردند .

- حالا بگو ببینم تو بدون اینکه به من بگی چه کار کردی؟
مازیار لبخند زنان او را در آغوش کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت .
- عزیزم ، خودت میدونی تو برام همه کسی ... آگه هر کاری کردم بخاطر خوشی تو کردم ... میدونم آگه برهان رو ببینی خودت نظرت عوض میشه ...
باران دستانش را روی سینه ی او به حرکت در آورد .
- برام بگو ... شاید همونطور که تو گفتی نظرم عوض شد .
خودش هم میدانست بعد از سالها دلتنگ برادرش بود اما به روی خود نمی آورد .
- از یه نفر شنیدم که برادرت توی لندن اوضاع خوبی نداره ... باورم نمیشد . وقتی با کلی دوندگی پیداش کردم باورم نمیشد مردی که روبرومه برهانی که تو عکسش رو نشونم دادی باشه ... خیلی شکسته تر بود . بخاطر ورشکسته شدن اوضاع خیلی بدی داشت ...
سکوتش باران را کنجکاوتر کرد .
- مگه ... چه جوری بود؟
- بگم ناراحت نمیشی؟
- سعی میکنم .

- راستش معتاد به الکل شده بود . رنگ سرخ و چشمان بیحالش نشون میداد دائم الخمره ... وقتی خودمو بهش معرفی کردم نمیتونست تمرکز کنه تا خواهرش رو به یاد بیاره ... مجبور شدم با کلی مشقت راضیش کنم برم کمپ ترک الکل ... قول دادم وقتی حالش خوب بشه تو زیر پر و بالش رو میگیری و میتونه برگرده ایرانه ... باورش نمیشد ... پرت و پرلا زیاد میگفت اما فهمیدم هنوز یادشه با تو چه رفتاری داشته ... دیروز بهم خبر داد حالش خوب شده و فردا شب وارد ایران میشه ... میخواست مطمئن بشه خواهرش اونو میپذیره یا نه؟ ... منم گفتم تو هنوزم دوسش داری ... دروغ که نگفتم؟! .

باران اشکش سرازیر شد . چه بر سر تک برادرش آمده بود که مازیار دلش برای او سوخته بود ... این چه دنیایی بود که خواهر و برادر این قدر از هم دور بودند که از حال هم خبر نداشتند . سرش را تکان داد .

- دوسش دارم مازیار اما میترسم کینه ای که از او حرف به دلم مونده کار دست دلم بده ... میترسم نتونم ببخشم ... وای مازیار چقدر توی این سالها عوض شدم ... دیگه خودم رو هم نمیشناسم ... یعنی انقدر هیولا شدم که خودم هم با خودم بیگانه شدم . مازیار موهای بلوندش را نوازش کرد . زمزمه کرد .

- نه عزیزم ... تو هیولا نشدی ... اطرافیانت چنین بلایی سر دل مهریونت آوردن ... وگرنه همه میدونن زنها سرچشمه عشق و محبتن ... این چشمه رو خشک کردن ... خدا رو در نظر بگیر ... بخشنده باش تا بخشیده بشی ... یادته اینو بهم میگفتی ... یادته وقتی میخواستم پدرم رو داغون کنم این حرفو بهم گفتم ... منم به حرفت گوش کردم و راضیم .. قانون خودش تقاص کاراشو پس گرفت .. اما اگر من یهش صدمه میزدم خودم اسیر قانون میشدم و آرزوی تو به دلم میموند ... پس تو هم دلت رو پاک کن از هر چی کینه س ... ببخش عزیزم تا آرامش داشته باشی ..

زمان برایش به گذشته برگشت ... به روزهایی که آینده اش را برایش رقم زده بود

.....

بعد از ان ماجرا باران از مازیار به شدت دوری میکرد . هر عمل مازیار را بدون عکس العمل میگذاشت . بطوری که مازیار فکر کرد باید بی خیال دوستی با شود . شش ماه گذشته بود و هر کدام با زندگی در کنار هم کنار آمده بودند . هر چند که نگاههای سنگین مازیار باعث آزارش میشد اما هیچ واکنشی نشان نمیداد . خودش میدانست درد بی درمانی گریبان دلش را گرفته است که جز "خود درد" درمان دیگری نداشت . از ماجرای پرهام ترسی بزرگ در دلش داشت ... میترسید دل ببندد و امیدوار شود اما دوباره کاخ ارزوهایش نقش بر آب شود .

روزی که سرنوشتی دیگر برایش رقم خورد

سامان با خوشحالی وارد پذیرایی شد . باران روبروی تلوزیون نشسته بود . مادرش هم با فاصله ی کمی در حال تصحیح ورقه ی دانش آموزانش بود . آخر خرداد بود و امتحانات تمام شده بود . باید نمرات دانش آموزانش را آماده میکرد تا به مدیر تحویل دهد .

سامان بعد از سلام و احوال پرسی کنارش نشست .

- خانوم عزیز .. کارت به سلامتی تموم شد؟

- تقریبا ... چطور ؟
- با برادرم قرار یه سفر رو گذاشتم ... میخواستم بدونم تا فردا میتونی آماده بشی بریم ؟
فرشته کمی فکر کرد .
-آره ... فقط باید اول ورقه ها رو ببرم تحویل مدرسه بدم بعد بریم .
سامان دستانش را به کوبید .
- عالیه ... عزیزم .. به دخترت هم بگو بدون در دسر آماده بشه ... سفارشش کن توی سفر دسته گل آب نده .
باران که حرفهایش را میشنید پاسخش را داد .
- اگه میترسی دسته گل آب بدم چرا منو میبری ؟ ... من نمیام .
سامان از روی مبل برخاست و روبرویش ایستاد .
- محاله بذارم با پسر تو این خونه تنها بمونی و خودت رو به ریشش آویزون کنی ... ایباقت مازیار بهترین هاست .
- ههه ... همچین میگی انگار پسر تو ت حفه ی نطنزه ...
- اگه تحفه نبود دخترا براش سرودست نمیشکستن .
- وای نگو سامان خان ... مردم از خنده ... دختر چقدر باید بدبخت باشه برای پسر تو سر و دست بشکنه ... ایشش .
مازیار از پله ها پایین می امد . با شنیدن حرف باران آتش گرفت . خشم تمام وجودش را فرا گرفت . هر چه ملاحظه اش را میکرد او بیشتر دور بر میداشت .
- هی خانومی که خودتو قبول داری ... لااقل کسایی که برای من سرودست میشکنن جلوی روت میان و میرن .. توجی که هیچ ادم عاقلی حاضر نیست کنارت باشه ... نمونه ش همون شوهری که با ترفند مال و منالش رو بالا کشیدی و ازش جدا شدی ... کجاست اون مرد ... چرا یه بار نیومده سراغت ... بگم چرا نیومده ؟
- خفه شو ... به تو ربطی نداره ... در ضمن من هیچی از اون نگرفتم که مال و منالش رو بالا کشیده باشم .. که اگه گرفته بودم نمیومدم چتر بشم توی این عمارت لعنتی ..
رو به سامان کرد .
- منم میام اما بخدا اگر بخوای برام نقشه بکشی با همین دستام خفه ت میکنم .
فرشته با دهانی باز به بحث آنها گوش میداد .
- چی میگی باران ؟ ... چه نقشه ای ؟ .. تو چرا انقدر بدبین شدی ؟
باران با غیظ روبرویش ایستاد .
- چون از وقتی پدرمو از دست دادم به جز بدی هیچی ندیدم ... اینم از شوهر و پسر شوهر جنابعالی که منو مثل مرده شور میشوره و تو فقط نگاه میکنی ...
با خشم سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت .
ده دقیقه بعد در اتاق باز شد . بدون هیچ اجازه ای . روی تخت نیم خیز شد ...
میدانست خروس بی محلی که وارد شده ، کیست !

- باز مثل یابو اومدی توی اتاق؟!!!!
- مازیار با دلخوری دستش را روی بینی گذاشت .
- هیس چته دختر ... تو چرا انقدر با من دشمنی ؟
- علت نمیخواد ... از بس شروری .
- از این شرور به نصیحت رو به گوش بگیر ..
- باران با دقت به صورت جدی او خیره شد .
- به این سفر نرو ... بابام میخواد با این سفر میخ حرفاشو بکوبه ... برای همین من گفتم نمیام ... تو هم نرو ... میدونم برات نقشه کشیده .
- باران بی حوصله روی تخت دراز کشید .
- منم اتمام حجت کردم ...اگه نقشه ای در کار باشه میکشمش ...
- فکر میکنی زورت بهش میرسه؟!...اگه میرسید بار اول نمیتونست پای اون شیخ عرب را به این خونه باز کنه ..
- باران ترس به دلش افتاد . اما حضور مادرش قوت قلبی برایش بود . هر چه بود از این پسر برایش مهمتر بود .
- به تو ربطی نداره من میخوام چه کار کنم ..تو برو با دوستات خوش باش .
- باران به جای اینکه با اونا بری شمال بیا با من و دوستانم بریم اصفهان ... یکی از بچه ها اونجا خونه داره میتونیم راحت بریم و چند روز توی شهر گردش کنیم و برگردیم ..
- باران اخمهایش را در هم کشید .انگار به او توهین بزرگی شده بود . دستانش را به کمر زد و با حرص گفت :
- برو گمشو بیرون ... اون مسافرت هم با اون دوست دختر سیا سوخته ت برو ... من اهل اینجور سفرها نیستم ...
- با دست در را نشان داد . مازیار چند بار دیگر پافشاری کرد اما گوش باران بدهکار حرفش نبود . با دلخوری اتاق باران را ترک کرد و با حرص در اتاق را بهم کوبید .

صبح روز بعد باران با ساک کوچکی آماده ایستاده بود . منتظر مادرش وسامان بود که از مدرسه برگردند .
- باران من هم امروز میرم اصفهان ... باور کن بیایی خیلی خوش میگذره ... دوستانم بچه های بدی نیستن .
- باران با اخم روبرویش ایستاد .
- میخوای منو به دوستات چی معرفی کنی؟!... دوست دخترت!!!...

- هر چی تو بخوای معرفی میکنم ... فقط کنارم باش ... کامیار خیلی مودیه .. در ظاهر محترمانه رفتار میکنه اما ذات پلیدی داره ... من ظاهرم خشنه ... اما اگه لب تر کنی اونی میشم که تو میخوای ...

- من هیچی نمیخوام ... فقط میخوام آرامش داشته باشم ... میخوای یه زندگی بدون دغدغه داشته باشم ، که متاسفانه توی این خونه چنین چیزی محاله .
- باران کمی اعتماد کن .

باران چشمان را بست و سرش را تکان داد .

- به هر کی اعتماد کردم ضربه خوردم ... تو هم یکی مثل اونا ...

غمی روی قلبش نشست . این دختر چه میدانست از درد دلش !!!..

با ناراحتی سرش را پایین انداخت . میدانست این سفر زندگیش را زیرو رو میکند . قلبش تیر کشید . توان از دست دادنش را نداشت . چرا این دختر لجباز به هیچ صراطی مستقیم نمیشد ؟

میدانست از وقتی پدرش به احساسش ، نسبت به باران پی برده بود در حال نقشه کشیدن برای دور کردنش است . درد داشت که پدری تا این حد حساسگر و اهل معامله داشت ... تا کاری برایش نفع نداشت محال بود اقدام کند .

چنگی به موهایش کشید . کلافه از سالن بیرون رفت .

نسیم نسبتاً گرم خرداد را روی پوست صورتش حس کرد .

دستانش را درون جیبش کرد . مسیری کوتاهی را

پاندول وار میرفت و برمیگشت . دلش بیتاب بود . استرس وجودش را مانند خوره میخورد ...

با باز شدن در باغ سرش به سمت ماشینینی که در حال داخل شدن بود چرخید . با دیدن پدرش خشمی تمام یاخته هایش را در برگرفت . میلرزید و دلش میخواست دنیا را بر سر مرد روبرویش خراب کند .

با دیدن لبخند پیروزمندانه ی پدرش به سمتش گام برداشت . فرشته در حال پیاده شدن بود .

- بابا کارتون دارم .

فرشته نگاهی پرسشی به آن دو کرد . سامان دستش را پشت کمرش گذاشت .

- عزیزم تو برو آماده شو تا ببینم چی میگه .

فرشته به سمت ساختمان گام برداشت . مازیار با دندانهای بهم فشرده با صدایی که به زحمت میتوانست کنترلش کند غرش کنان گفت :

- بابا چرا دست از سر من و باران بر نمیداری ؟

- پسر عاقل باش ... اون به درد تو نمیخوره ... من دارم بهت لطف میکنم ... هنوز

هیچی نشده داری نابود میشی ... فکر میکنی نمیبینم با دیدنش چقدر حالت خراب میشه

... داری بهش وابسته میشه ... اگه دلبسته بشی بیچاره ای ... وقتی بره سره زندگی

خودش تو هم آروم میگیری ... اونوقت میفهمی این خواستنی که ازش دم میزنی هوسه

... من نمیتونم بخاطر فرشته بذارم هر غلطی دلت خواست با اون دختر بکنی ... فکر نکن اون برام مهمه ... نه ... چون خودت میدونی اون دختره رقیبم سالار بود و هست ... فقط تمیخوام فرشته عصبانی بشه ... اگه فرشته با من چپ بیوفته دنیا رو روی سرت خراب میکنم .

مازیار از حرص انگشتانش را مشت کرده بود و به سختی میفشرد .
- تویی که بخاطر همین فرشته خانوم کلی آدم رو بدبخت کردی تا بهش برسی ... داری به من میگی این عشق نیست ، هوسه !!!... پس اون عشق تو هم هوس بود که بخاطرش خیلیا رو نابود کردی .. از خودخواهیت بود .

سامان ، سیلی محکمی روی گونه اش کوبید و صدایش را خاموش کرد .
- خفه شو ... مازیار میدونم از طلاق مادرت کینه به دل گرفتی اما ما راهمون جدا بود ... حق نداری حس منو به فرشته با حس خودت مقایسه کنی ... من سوختم تا بهش رسیدم ... اما حس تو ...

- بابا برای حس من اسم پیدا نکن ... من خودم میدونم چه مرگم شده ... بخدا اگه باران رو برای اون کامیار

بی بوته لقمه بگیری این عمارت رو روی سر همتون خراب میکنم ... زندگیتو به آتیش میکشم

-ههه ... پسر به اندازه ی هیكلت رجز بخون ... از الان میگم اگه کاری بر ضد من بکنی ... دقت کن ببین چی میگم ... اگه کاری بر ضد من بکنی بجای شوهر دادنش داغش رو به دلت میدارم ... پس منو تهدید نکن جوجه .

صدای پای فرشته و باران ، حرف آندو را قطع کرد . درون مازیار آتشی برپا بود . مانند کوه آتشفشان در حال طغیان بود ... امان از دلی که بیتاب برای کسی میکوبید که برایش هیچ اهمیتی نداشت ... وای از دلی که دلداری نداشته باشد ... قلبت را ببخشی و قلبی جاش نگیری ... بدون قلب زندگی کردن با مردن فرقی ندارد ... حال مازیار اینگونه بود . احساس شکست میکرد . با دلخوری به رفتن باران به همراه پدرش خیره شد .

هیچ حرفی نزد . زمانی که ماشین از در بیرون رفت اشکی بی اجازه روی گونه اش چکید ... پسری که در طغیان و سرکشی سرآمد بود دست و پایش را عشقی بسته بود که هیچ امیدی به آن نداشت ... گاهی در یک لحظه از درون خالی میشوی ... حال خودت را نمیفهمی ... درد داری اما نمیدانی کجا و چرا درد میکند ... فکرت همه جاست و هیچ جا نیست . با فرو ریختن اشک بعدی فریادی از ته دل کشید و هر چه ناسزا روی زبانش بود به روزگار و دنیا نثار کرد . از خشم مانند ماری به خود میپیچید . به داخل ساختمان رفت . با خشم تمام خدمه را صدا زد ... نمیخواست در ان

روز چشمش هیچ کدام آنها را ببیند . با فریادی همه را از خانه بیرون کرد . دستور داد تا برگشتن صاحب خانه حق برگشتن ندارند ...
تنهایی میخواست تا با این درد کنار بیاید

شب با تمام سکوت و تاریکیش چادر روی زمین کشیده بود . هیچ صدایی جز نسیمی که بین شاخه های درختان باغ میپیچید به گوش نمیرسید .
جام مشروبش را محکم روی میز کوبید . دستی میان موهایش کشید . هزاران بار باران را در کنار کامیار تصور کرد . هر بار هم ناسزایی به پدرش و کامیار نثار کرد . اما دلش آرام نمیگرفت . نالید :

- دختر تو با دلم چه کردی؟!...چه کار کنم بفهمی واقعا دوستت دارم ... لعنت به من و این زندگی که دارم .

جامش را دوباره پر کرد . گوشی را برداشت . شماره ی باران را گرفت . گوشی خاموش بود . حرصش را با کوبیدن گوشی به روی زمین خالی کرد . فریادی نعره مانند کشید . آهنگی قدیمی در گرامافون قدیمی و آنتیک پدرش گذاشت . به گوشه ای از سالن خیره شد . در عالم خیال فرو رفته بود . گاهی میخندید و گاهی اشکی از گوشه ی چشمش پایین میریخت . مانده بود چه کند تا دردش کمی کاهش یابد . در حالی که به روبرو خیره شده بود . با دیدن اندام باران در آستانه ی در خندید و دستش را دراز کرد .

- بیا تو خیالمون با هم خوش باشیم ... تو واقعیت که بیرحمی ... بیا عشق من ...
کلمات را کشیده و با فاصله بیان میکرد . باران کمی نزدیکش آمد و با چشمانی متعجب گفت :

- تو مگه نرفتی اصفهان!!؟

- بی تو کجا میرفتم عزیزم ... داشتم از دوریت داغون میشدم ... بیا کنار من بشین ..خیلی ...حرف دارم برات .

دستش روی هوا منتظر دست باران بود .

باران با لبخندی روی مبل روبرویش نشست و گفت :

- این چه حال و روزیه برای خودت درست کردی؟!...اینجا چرا انقدر تاریکه
?...فکر کردم کسی خونه نیست!!...

سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند و با صدای بلندی ساحل را صدا زد .

مازیار سسکه ای کرد و با خنده هایی که اشک به همراه داشت زمزمه کرد .

- همشون رو ریختم بیرونههه..تو نباشی نمی خوام هیچکی توی این خونه باشه .

باران با بهت به دهانش خیره شد . نور ماه از پنجره روی صورتش تابیده بود .

چشمانش توی تاریکی برق میزد . از جا برخاست . کلید برق را زد .

- از تاریکی چی دیدی که نشستی و به زمین خیره شدی؟!
- تو رو لااقل توی خیالم دارم ... تو بیداری که نامرد روزگاری اما تو خیالم خیلی
مهربون و

با دقت به صورت باران خیره شد . نیم خیز شد تا از روی مبل بلند شود . تلوی خورد
با دستان باز کنترلش را حفظ کرد . پاهایش را روی زمین میکشید . روبروی باران
ایستاد . باران با کنجکاوی نگاهش میکرد ... حالش را درک میکرد . میدانست مست
است و اعمالش در اختیارش نیست .
دست مازیار به سمت صورتش آمد .

- چقدر به نظرم واقعی میایی !!! ..ممکنه آرزوم برآورده شده باشه و تو برگشته باشی
پیش من !!!...میشه اون کامیاب لعنتی رو تو خماری گذاشته باشی و من و انتخاب
کرده باشی !!!

دستش را روی گونه ی باران گذاشت . چنان مظلومانه حرف میزد که دل باران
سوخت . اشکش سرازیر شد . باورش نمیشد این پسر شرور و گستاخ تا این حد
عاشقش شده باشد که در حال مستی و خیالش با او حرف بزند .
نوازش دست مازیار روی صورتش باعث شد چشمانش را ببندد.

- وای باران چقدر واقعی به نظر میرسی ...چی میشد خودت الان روبروم ایستاده
بودی ... راست میگن مشروب ادمو از غم دنیا دور میکنه ... ببین تو رو برام هدیه
آورده ...

بدون اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند باران را در اغوش کشید . باران غافلگیر شده
بود . هر دو تلوی خوردند . باران سعی میکرد از آغوش بیرون بیاید ...

- ولم کن مازیار ... من واقعی هستم ... مست کردی حالت خرابه ... ولم کن .
- دروغ میگی ... باران واقعی بدجنسه ... بی رحمه ... سنگ دله ... اما تو خوبی
...خندیدی ... گذاشتی به صورتت دست بزنم ... دیدی زیادم حالم خراب نیست .

باران مانده بود با این مردی که دو برابر خودش هیکل داشت و کنترلی روی حرکاتش
نداشت ، چه کار کند . با دیدن روی میز فهمید آنقدر خورده که تا بیهوش شدنش چیزی
نمانده .دستش را زیر بازویش گذاشت .

- بیا بریم تو اتاقت بخواب ... الان حالت خوب نیست ...صبح با هم حرف میزنیم
...خوبه .

مازیار همراهش راه افتاد . دستی که آزاد بود را در هوا تکان داد . خندید .

- دیدی میگم تو واقعی نیستی ...باران آگه بود محلم نمیداد ... دل سنگش با هیچ چیزی
نرم نمیشه ... لعنت به بابام و اون شوهر عوضیش که این دختر و اینجور سنگ دل
کردن ...

- مازیار حالت خوش نیست ... زیاد چرت و پرت میگی ...
مازیار در حالی که تاب میخورد روبرویش ایستاد و گفت :

- باران خوب من ... میذارى بوست کنم...میخوام لااقل توى خواب و رؤيا تو مال من باشى ..
باران با خشم دستش را کشید .
- نخیر ...پررو نشو ... بریم توى اتاقت ..بخواب تا حالت سرجاش بیاد ...وگرنه مجبورم ببرمت حموم و زیر دوش آب سرد حالت رو جا بیارم .
- آخ جون ...خودتم میای توى حموم !!?
باران پوفى کشید و کلافه گفت :
- نخیر آقا زیادیت میکنه ...اگه میدونستم چنین حال و روزی رو برای خودت درست کردی عمرا پامو میذاشتم اینجا .

مازیار سکوت کرد . زیر لب شعری را زمزمه میکرد که باران هیچ کلمه ای را درست تشخیص نمیداد .
او داخل اتاقش برد . روی تخت خواباند و رویش را کشید .
به سمت در رفت هنوز به دستگیره ی در دست نزده بود که صدای مازیار پایش را از رفتن باز داشت .
- باران تو هم منو دوست داری ، مگه نه ؟...اگه دوسم نداشتی نمیومدی پیشم ، مگه نه ...میدونی میمیرم برات !!!?
بغض درون گلویش پیچید . به زحمت نفس میکشید . چه میگفت به این مرد ی که حالش به جا نبود ... شاید صبح که از خواب برمیخواست هیچ کدام از این حرفها را به یاد نمی آورد . سری تکان داد . دستش را به دستگیره گرفت تا در را باز کند .
- میشه امشب پیشم بمونی ؟..خیلی حالم بده ... میدونم از دوریت امشب میمیرم ... لااقل خیالت با من باشه .

- همیشه مازیار ... من خیال نیستم...واقعی هستم ...بخواب تا زودتر سرحال بشی .
از اتاق بیرون رفت . پشت در نفس عمیقی کشید . قلبش چنان میکوبید که نفس کم آورده بود . تازه فهمیده بود احساسش یک طرفه نبود ... تازه درد دل مازیار را فهمیده بود . اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد .

آهی کشید و به اتاقش رفت . خستگی راه توانش را گرفته بود . دیدن مازیار در آن حال برایش غیر منتظره بود .همیشه وقتی او را مست میدید بیشتر شاد و خندان بود . امشب حالش خیلی خراب بود ...معلوم بود بیش از حد نوشیده بود .که بین رویا و واقعیت نمیتوانست فرق بگذارد .مانتویش را از تن خارج کرد . از صبح در حدود ده ساعت توى جاده بود . بعد از پنج ساعت رانندگی به ویلا رسیده بودند . با دیدن لبخند کامیار و پدرش ... نگاههای خاصی که بینشان رد و بدل میشد تازه معنای حرف مازیار را فهمیده بود . بعد از ظهر که در اتاقی برایش در نظر گرفته شده بود

استراحت میکرد که کامیار بدون اجازه وارد اتاقش شده بود . باران از دیدن نگاه پر از هوسش ، فهمیده بود چه در سر دارد . از ترس با کمی غفلت کامیار از ویلا بیرون زده بود و با اولین ماشینی که برخورد کرده بود به تهران بازگشته بود . بودن در کنار مازیار صدبرابر بهتر از بودن در کنار آن خانواده ی مزخرف بود . لااقل در مدت طولانی که با مازیار زندگی میکرد هیچ بی حرمتی از او ندیده بود .

کامیار نرسیده برایش نقشه کشیده بود ..حتی نگذاشته بود یک روز از اقامتشان بگذرد . جالب این بود به باران گفته میداند به خواستگاری او جواب مثبت میدهد . خواستگاری که از ماهیتش هیچ اطلاعی نداشت .

در افکارش غوطه ور بود که در اتاق به آرامی باز شد . قامت خمیده ی مازیار در آستانه ی در نمایان شد .

روی تخت نشست . یا صدای آرامی گفت :

- چی میخوای مازیار ؟

- تو رو ... میخوام آروم بشم ... بدون تو اون اتاق مثل زندونه برام .

باران با عصبانیت گفت :

- همیشه مازیار .. شوخیت گرفته برو توی اتاق .

- خواهش میکنم باران ... بخدا پسر خوبی میشم .. فقط بذار خیالم راحت باشه تو توی

این خونه ای ... وقتی نیستی کنارم میترسم پیش کامیار باشی ... التماس میکنم ..

چنان التماسش مظلومانه بود دل باران به رحم آمد . از خودش مطمئن بود که خطا

نمیکند با حالی که مازیار داشت و مظلومیتش تردید داشت .

مازیار گوشه ی تخت نشست . /

- ببین همین گوشه میخوابم ... فقط میخوام بدونم هستی ... قول میدم کار بدی نکنم ..

باران از لحن کودکانه اش لبخندی روی لبش نقش بست .

- خیلی خب ... فقط آگه بهم نزدیک بشی خفه ت میکنم ... اونوقت خونت گردن

خودته .

مازیار در حالی که چشم میگفت چشمانش روی هم افتاد و خوابید .

باران کمی صبر کرد . وقتی صدای نفسهای عمیقش را شنید همان گوشه ی سمت

مخالفش دراز کشید و خوابید

صبح در حالی که احساس گرمای شدیدش میکرد با صدای باز شدن پر صدای در از

جا پرید . اما برعکس همیشه نتوانست از جای خود تکانی بخورد . با حیرت به

اطرافش نگاه کرد . هنوز متوجه ی نشده بود چه شده که صدای جیغ مادرش در

گوشش بیچید .

هر چه باران قسم میخورد که اشتباه میکند . قبول نداشت . حرف آخرش باران را شوکه کرد .

- اول میبرمت پیش دکتر زنان ... حتی اگه دکتر حرف تو رو تایید کنه بازم باید به عقد هم در بیاین ..من دختر تربیت نکردم هر دفعه پیش یه مرد بخوابه و دم از نجابت بزنه .

مازیار بعد از ساکت شدن فرشته و سامان لبخند زنان رو به پدرش گفت :

- باید چه کاری انجام بدم ؟...نمیخوام روز عقدمون عقب بیوفته .

باران با دهانی باز به او خیره شد .

- چی میگی مازیار ؟... به جای این مزخرفات بگو که هیچی بین ما نبوده .

مازیار کنارش ایستاد . با صدای آرامی گفت :

- یعنی انقدر کنار من بهت سخت میگذره که داری به آب و آتیش میزنی که بگناهیتو

ثابت کنی ؟...هنوزم نمیخوای قبول کنی هر دو مون قلبمون برای هم میتپه ؟...باور کن

اگه نه بگی خودمو نابود میکنم تا خیالت راحت بشه ... وگرنه اگر زنده باشم دست از

سرت برنمیدارم ..

باران مسخ حرفهای پراز محبتش شده بود . برای لحظه ای دهانش قفل شد و سکوت

اختیار کرد . از خدا بهتر از این چه میخواست ... لااقل میدانست مازیار او را بدون

در نظر گرفتن نامی که در شناسنامه اش نوشته شده بود ، بدون قید و شرط میخواهد .

وجود خودش برای او مهم است . کم کم لبخندی روی لبش نقش بست . لجاجت از

وجودش رخ بر بست ... به آرامی گفت :

- راستش و بگو ..نکنه دیشب همه کارات نقشه بود !!!

مازیار قهقهه ای سرداد و چشمکی به رویش زد .

- هر جور دوست داری تصور کن ... اصل اینه که تو مال منی عشقم ..

با چشم برهم زدنی در عرض دو روز آزمایشگاه رفتند و پای سفره ی عقد نشستند .

فرشته عصبی و پرخاشگر شده بود . سامان یک لحظه اخمهایش باز نمیشد . انگار

هرچه رشته بود به دست آندو پنبه شده بود .

تنها مازیار بود از ته دل خوشحال بود و باران با ترس و تردید به آینده چشم دوخته

بود . حسی در درونش میگفت مازیار همان است که میخواهی اما حس دیگری ترس

را به جانش میریخت . "اگه بعد از یه ماه از من سیر بشه و رهام کنه چه خاکی بر سرم

بریزم " ترس و دو دلی در چشمانش دیده میشد . مازیار بعد جواب بله ای که با عاقد

داد دستش را در دستش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد .

- قول مردونه میدم خوشبختت کنم ... حاضرم سرم رو گرو بذارم ...خیالت راحت

...تا منو داری دیگه هیچ غمی نداری ..نمیدارم هیچ کس اشکتو دربیاره ..

باران خیلی به شنیدن این حرفها احتیاج داشت . چشمانش را بست و از خدا خواست بعد از این همه سختی کشیدن راه روشنی را روبرویش قرار دهد . نفس عمیقی کشید . دست مازیار را فشرد . مازیار دستش را بالا برد و بوسه ای روی دستش نشاناند .
- ای جونم ..بخند تا دنیا به روت بخنده ... نمیخوام هیچ وقت این چشمای خوشگلت رو غمگین ببینم. ... بهت ثابت میکنم ...
صدایش را آرامتر کرد .

- به بدی بابام نیستم... وقتی قلبمو ازم دزدیدی دیگه روح و روانم رو با تو بخشیدم ... پس اونی میشم که تو میخوای ...قول قول .

باران با اشکی که از سرشوق بود نگاهش کرد . این پسر چه سحری توی کلامش داشت که کلمه به کلمه به جانش مینشست و آرامش میکرد . گرمای دستش دلش را هم گرم کرده بود . حس اینکه این مرد زندگیش خواهد بود ، قند توی دلش آب میکرد . حس خوبی داشت . نوعی آرامش اطمینان وجودش را پر کرده بود . در همین بین نگاههای پر از خشم مادرش و سامان دیگر برایش مهم نبود حتی بعد از اینکه از اتاق عقد بیرون آمدند و دم در محضر ایستاده بودند ناراحتی که در صورت مادرش مشهود برایش مهم نبود دست در دست مازیار سوار ماشینش شد و از آنها جدا شدند . باید جشنی دونفره برای آغاز زندگی مشترکشان میگرفتند .

زمانی که سوار ماشین لوکس مازیار شد . با دیدن چهره ی بشاش مازیار لبخندی زد و سوالی که در ذهنش بود را دوباره پرسید :

- راستش رو بگو ببینم اون شب همه ی کارات نقشه بود ؟!..مادرم سابقه نداشت هیچ صبحی وارد اتاق من بشه نکنه اونم نقشه ی تو بود ؟
مازیار دستش را در دست گرفت . به چشمانش خیره شد . بوسه ای به پشت دستش زد .

- باور کن انقدر میخوامت که هر کار دیگه ای هم لازم بود برای به دست آوردنت انجام میدادم ...وقتی برگشتی اولش فکر کردم واقعا تو رؤیا هستم اما وقتی خودت گفתי رؤیا نیست فهمیدم خودت برگشتی .. فهمیدم که تو هم از دست بابام و کامیار فرار کردی ..نقشه کشیدم هر طور شده شب پیشت باشم تا هم اطمینانت رو به دست بیارم هم سر پدرمو به طاق بکوبم ...برای همین وقتی رفتی توی اتاق برای پدرم پیام فرستادم تو پیش منی ... اومدم توی اتاق و پیشت خوابیدم ...میدونستم اونا برگردن اولین کاری که میکنن میخوان حال و روز ما رو بررسی کنن ... دقیقا همونطوری شد که من میخوامم .

باران مشتت رو بازویش کوبید .

- خیلی نامردی .

- چرا؟! چون دوستت دارم ..چون عاشقتم و نمیتونم ببینم بابام برات هر دفعه یه نقشه میکشه !!!

باران باور کن مدتهاست روز و شبم یکی شده... نامرد تویی که دیدی دوست دارم و خودتو ازم قایم میکردی... دیدی برای دیدنت بال بال میزنم و بیخیالم شدی... تا قیامت قیامت هم باشه من از کاری که کردم راضیم.. اصل تو بودی که مال من بشی بقیه ی حرفها برای من چرته .

- اما اصول تو ناجوانمردانه بود... منو بدنام کردی تا خودت به خواسته ت برسی!!؟
- مازیار نگاهی به اطراف انداخت بوسه ای کوتاه روی گونه اش نشاناند .
- همینکه که هست ... عشق با خودش خودخواهی هم میاره ..اگه ساکت میموندم بابام سرماه نشده دستت رو توی دست اون پسر عموی عوضیم میذاشت ..اونوقت مازیاری باقی نمیوند که بیاد و تورو از دست سامان نجات بده .
- چرا؟

- چون یا بابامو میکشتم و خودم اعدام میشدم... یا خودمو میکشتم تا عروسیتو با یکی دیگه نبینم .
باران با حرفی کهنشید دوباره چشمانش پر از اشک شد .
- باورم نمیشه تا این حد دوستم داشته باشی... چرا توی این مدت هیچ کاری نکردی که بفهمم دوسم داری؟
- چون تو کور بودی خانوم خوشگله ... هر کاری میکردم تو فقط اخم و تخم میکردی ... ازم فاصله میگرفتی من چه جوری بهت میگفتم وقتی نمیدیدمت ؟

پست بیست و شش...
مسیربه جاده های بیرون شهری ختم شد . باران با تعجب نگاهی به مازیار کرد .
- کجا میری مازیار؟!... داریم از شهر دور میشیم .
مازیار خندید و گفت :
- نترس جای بدی نمیریم ... دیگه تنها بودنمون عیبی نداره ..داره ؟
- نه... اما بدون برنامه ریزی داری کجا میری ؟
- برنامه ریزیشو من کردم تو غصه نخور ... میرم جاده ی چالوس تا با هم امروز جشن بگیریم .
- ای کاش نمیومدیم .. دلم شور میزنه مازیار ...
- چرا ؟
- نمیدونم ... امروز وقتی بله رو گفتم از نگاه خصمانه ی پدرت ترسیدم ...اگه تو کنارم نبودی از اونجا فرار میکردم .
مازیار با دوانگشتش گونه ی او را کشید و گفت :

- فدای اون دل ترسوت برم من ... تا منو داری غم نداشته باش ... بابام جرأت نداره با من در بیوفته ... قبلا خیلی زور زد که من از فکرِت بیام بیرون اما تیرش به سنگ خورد .

باران با تردید پرسید :

- مثلا چه کار کرده ؟

مازیار دستش را به پنجره تکیه داد و به ژست زیبایی یک تای ابرویش را بالا انداخت

- کاری به اون و رفتارش نداشته باش ... امروز ، روزِ من و توئه .. خودمونو عشقه

...

- برام مهمه مازیار بگو بابات چی بهت گفته ؟

- هر چی گفته بود چرت بود ... من پسرشم .. مثل کف دست میشناسمش ...

باران دلهره داشت که باز این مرد خبیث چه چیزی پشت سرش به مازیار گفته ... باید میفهمید . اصرارش هم جواب داد .

- مازیار میخوام بدون کم و کاست بگی بابات در مورد من چب گفته ؟ .. بابات یه بار روز عقدم اومد و با یه پاکت عکس زندگیمو خراب کرد .. میخوام بدونم اینبار میخواست چه کار کنه ؟

- باور کن حرفهات روی من اصلا اثر نداشت ... میگفت تو با اون پسر رابطه داشتی ... بعد عقد مهریه رو گرفتی و طلاق گرفتی ... تا اینکه یه پسر رو آورد گفت اسمش پیمان ... انگار برادر نامزدت بوده ... اون برام گفت چقدر برادرش رو اذیت کردی و طلاق گرفتی ... میگفت از وقتی طلاق گرفتی برادرش افسردگی گرفته ... انگار چند بار هم خواسته تو رو ببینه تو محلش ندادی ... از یه تابلو ی نقاشی که بهش هدیه دادی حرف میزد . منم با پرویی تموم گفتم اون تابلو رو برای من بیار ... الانم توی اون خونه ای که اون شب برده بودمت گذاشتمش ... ناقلا نگفته بودی نقاشیای به اون خوشگلی میکشی .

خنده ی مازیار ، باران را از بهت بیرون کشید .

- واقعا بابات پیمان رو پیش تو آورد ؟!!!

موهایش را زیر شال فرو برد و نالید :

- آخه این بابات چی از جون من میخواد ؟...

- اینا رو ولش کن .. حاضری برای من نقاشی بکشی ؟

مازیار چنان ماهرانه حواس باران را پرت کرد که باران هم فراموش کرد بحث نقاشی از کجا شروع شده بود ... وقتی که ماشین ایستاد حرف آندو هم به پایان رسید .

- لیدی بفرمایین ناهار در خدمت باشیم .

باران با باغ رستورانی که روبرویش بود نگاهی انداخت . از ظاهرش مشخص بود جای شیک و زیبایی باشد . لبخند زد و همراه مازیار از ماشین پیاده شد .

باید به سمت مخالف مسیرشان می‌رفتند . همینکه در ماشین را قفل کرد دست باران را گرفت تا عرض جاده را طی کنند .

همزمان گوشیش زنگ خورد . با دیدن نام پدرش به باران اشاره کرد . "تو برو من الان میام "میترسید پدرش حرفی بزند و باران متوجه شود . نمیخواست در این روز هیچ چیزی خوشیش را ناخوش کند . باران وقتی دید با بودن او معذب است دستی تکان داد و به سمت آن طرف جاده گام برداشت . دو گام بیشتر برداشته بود که ماشینی از پارک خارج شد و به سمتش حرکت کرد و در یک لحظه مازیار حرکت ماشین را حس کرد و با شتاب گوشی را روی هوا رها کرد . با شتاب دو گام برداشت و بازوی باران را پشت کشید و در آغوشش کشید . ضربان قلبش از روی لباس هم دیده میشد . باران با حیرت به اطرافش نگاه میکرد . گیج و منگ شده بود . نفهمیده بود چه شده که مازیار با رنگش پریده او را در وسط جاده در آغوش کشیده بود . نفس زدنهای مازیار او را به خود آورد . دست روی دستش گذاشت . دستان همیشه گرمش یخ زده بود .

- مازیار حالت خوبه؟...چی شد تو انقدر ترسیدی؟

مازیار چشمانش را روی هم فشرد . خون در سفیدی چشمانش دویده بود . در حال انفجار بود . با دقت به باران خیره شد .

- اگه طوریت میشد من چه کار میکردم .

دوباره او را محکم در آغوشش فشرد . زیر لب چیزی زمزمه میکرد که باران منظورش را نمیفهمید ... فقط متوجه شد برای کسی خط و نشان میکشد .

- چی میگی مازیار؟... برای کی خطو نشون میکشی؟

- برای اونی که میخواست این بلا رو به سرت بیاره ... خونه خرابش میکنم ... زندگیشو به آتیش میکشم .

باران از آغوشش بیرون آمد .

- بیا برگردیم مازیار حالت خوب نیست ... رنگت پریده ... نگران نباش من که طوریم نشده ... تو حالت بدتر از منه ...

مازیار دستش را گرفت و به سمت عرض جاده رفت .

- نمیذارم به هدفش برسه ... باید امروز رو خوش باشیم ... بذار از غصه سخته کنه ..

- منظورت پدرته؟...ممکنه کار اون باشه؟

- مطمئنم کار خودشه ..وگرنه چرا باید درست در همین موقع به من زنگ بزنه ..مشخصه داشتن راپورتمون رو بهش میدادن ..

همراه باران وارد رستوران شد .

- یک لحظه هم از من جدا نمیشی ... تا برگردیم و باهات تسویه حساب کنم .

- نه مازیار آگه منو دوست داری کاری به کارش نداشته باش ... بخدا پدرت مرد
خطرناکیه ... میترسم حتی سر تو هم بلا بیاره ...
- نمیتونم..دارم منفجر میشم از خشمی که افتاده توی جونم ..
- بجای اینکه تو کاریش کنی بذار قانون کارشو بکنه .
مازیار مشکوک نگاهش کرد .
- قانون چه کاری میتونه بکنه ؟
- خیلی کارا ... صبر داشته باش .
- من صبر ندارم بخدا خودم خفه ش میکنم ...هر چی توی این سالها از دستش کشیدم
بسه ...

- حالا آروم باش و امروز رو بیخیال شو ..مگه نمیگی میخوای خوش باشیم.
مازیار محو تماشای چشمان زیبایش شد . قلبش به شدت میکوبید . فکر اینکه او را از
دست بدهد او را به جنون میکشانند . صورتش گر گرفته بود . اما به خاطر آرامش او
سعی کرد خودش را کنترل کند . میدانست پدرش خواسته به او زهرچشم نشان دهد
شب گذشته به او التیماتوم داده بود آگه پای سفره ی عقد بنشیند او را پشیمان خواهد
کرد اما باورش برای او سخت بود که تا این جد پدرش جانی باشد .

همان سوءقصدی که سامان به جان باران کرده بود باعث بسته شدن پرونده ای شد که
مدتها اداره ی آگاهی در پی آن بود ...

باران با فهمیدن اینکه مازیار در گرفتن انتقام مصمم است او را راضی کرد بخاطر
بهم نخوردن زندگیشان هیچ اقدامی علیه پدرش نکند اما مدارکی که برای اثبات
اختلاس و رانت خواری پدرش لازم بود را به سروان رفیعی برساند ... تازه مازیار
فهمید که این مدت باران بخاطر اینکه به پلیس کمک کند وارد آن عمارت شده بود .
کار شنود گذاشتن داخل تلفن و اتاق کارش و گذاشتن دوربین مخفی در آنجا یکی از
اهدافی بود که انجام داده بود . حتی گزارش رفت و آمدهایش و مهمانیهایش هم کامل
به پلیس گفته میشد . باران از او خواست اگر واقعا میخواهد از شر پدری که اینهمه
خلاف های کوچک و بزرگ در پرونده اش است خلاص شود در دادن ان مدارک به
پلیس کمک کند . مازیار بعد از ده روز فکر کردن و در پی آخرین دعوایی که با
پدرش بخاطر باران کرده بود مدارک را از گاو صندوق پدرش بیرون کشید . مدارکی
که باعث گیر افتادن سامان شد ..

سامان درست از ناحیه ای که همیشه میترسید ضربه خورد ...از خودی... از پسر
خودش ... او که بسیار محتاط بود و غریبه ای را به حریمش راه نمیداد با دست خود
برای خودش چاه کنده بود .

بعد از دادگاهی شدن سامان فرشته با عیان شدن زندگی واقعی سامان سخته کرد . اما عمرش به دنیا باقی بود ... ولی باران او را از خود راند . همانطور که او دختر و پسرش را بخاطر عقایدش از خود رانده بود . هرچه مازیار سعی کرد تا باران با مادرش آشتی کند قبول نکرد . باران با گریه گفته بود :

- مسبب مرگ پدرم اونه ... اگر اون با رقیب پدرم ازدواج نمیکرد سامان نمیتونست به ما ضربه بزنه ... او از پشت به همه ی ما خنجر زد ... نمیتونم ببخشمش ...
- باران اون مادرته ... حق به گردنت داره .

- سامان هم پدرت بود و حق به گردنت داشت اما وقتی از خلفاش فهمیدی تونستی آروم بگیری ... میدونی مادرم با چه دلیلی از پدرم جدا شد ؟
مازیار سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه ... شاید بخاطر اون کارهایی باشه که انجام داد (اختلاس)

باران اشکش سرازیر شد . در حالی که بینیش را با دستمال میگرفت هق زد :

- اون موقع پدرم زندگی عادی داشت هنوز پای پدرت توی زندگی ما باز نشده بود ... مادرم میگفت پولای پدرم نامشروع ... میگفت نمیتونه توی خونه ای که پول حروم توش میاد زندگی کنه ... باورت میشه .. با همین دلیل از بابام جدا شد ... بابام نمیخواست طلاقش بده اما مادرم برایش آبرو نداشت ... مدام جنگ و دعوا راه میداخت تا اینکه مادر بزرگام که با هم خواهر بودن به این نتیجه رسیدن جدایی بهترین راهه ... اونا فکر میکردن مادرم بعد از یه مدت دوری از بچه ها طاقتش رو طاق میکنه و برمیگرده ... اما مادرم نه دوری ما ادیتش کرد نه دوری از زندگی سابقش .. صیغه ی پدرت شد ... میبینی مازیار ؟

مادر من با تموم اینکه خودش را فهمیده حساب میکرد شیرازه ی یک خانواده رو برای هیچ و پوچ از هم پاشوند .. پدرت بهم گفت ..اون بوده با فرستادن مدارک جعلی توی زندگیشون موش انداخته ... حالا هم برای از دست دادن سامان سخته کرده ... برای من هر اتفاقی افتاد هیچ کاری نکرد .. پس بهتره که توی همون حال با خیال شوهرش تنها بمونه .

مازیار با تاسف سرش را تکان داد و باران را در آغوش کشید .

- هیش ..گریه نکن خانومم ... چرا خودتو انقدر ادیت میکنی ... باشه هر چی تو بگی ... من میخوامم با بخشیدن مادرت خودت هم آروم بشی ... حالا که نمیخوای ، باشه هر چی تو بگی ...

نوازشهای مازیار او را لمس کرده بود . چشمان داغ از اشکش روی هم افتاد .

- مازیار میخوام بخوابم .

مازیار او را روی تخت خواباند و کنارش دراز کشید . دستانش را دور کمرش حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد .
- تو عشق منی ...میدونی ؟
- او هوم .

- تو همه کس منی ... پس بخاطر منم شده خودت رو اذیت نکن ... دوست ندارم چشمای خوشگلت رو اشکی ببینم .
باران سرش را درون سینه ی مازیار فرو برد و دقایقی بعد مترجه نشد کی خواب چشمانش را ربود .

مازیار او را روی تخت خواباند و کنارش دراز کشید . دستانش را دور کمرش حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد .
- تو عشق منی ...میدونی ؟
- او هوم .

- تو همه کس منی ... پس بخاطر منم شده خودت رو اذیت نکن ... دوست ندارم چشمای خوشگلت رو اشکی ببینم .
باران سرش را درون سینه ی مازیار فرو برد و دقایقی بعد متوجه نشد کی خواب چشمانش را ربود .

نگاهش روی دیوار شیشه ای قفل شده بود . دلش آرام و قرار نداشت .دستان سردش را در هم قفل کرده بود . پوست لبش را میجوید و نگاهش را از جایی که مسافران بیرون می آمدند بر نمیداشت .
فکر نمیکرد تا این حد دلتنگ برادرش باشد . انگار زمان و مکان کش آمده بود و قرار نبود چشمش به جمال برادرش روشن شود .
با ورود جمعی از مسافران روی نوک انگستان پایش ایستاد تا بهتر ببیند . دستان گرم مازیار روی کمرش نشست .
- بیتابی نکن الان میاد .

باران لبخندی زد و سرش را به علامت تایید حرفش تکان داد . غزل از آنهمه انتظار خسته شده بود و بهانه میگرفت .

- خانومی من غزل و میبیرم اون سمت تا کمی سرش گرم بشه .
باران به مسیری که گفته بود نگاه کرد .

- باشه ...ممنون که مراقب همه چیز هستی .

پاسخش لبخندی بود . در حالی که به جمعیت خیره شده بود . جوانی را دید که خیلی به برهان شباهت داشت .اما برادر او کجا این شخص کجا . سردرگم شده بود ..نمیدانست دست بلند کند یانه ...همانطور که به آن مرد زل زده بود مردی از پشت دست روی شانه اش گذاشت .

برهان سرش را رو به عقب چرخاند و با مردی دست داد و خداحافظی کرد . با دیدن مردی که پشت سرش بود باران شوکه شد .

باورش سخت بود او همسفر برهان باشد . او کجا و سفر به خارج کجا !!!
دلش بی قرار شده بود . میترسید مازیار با دیدن او دوباره فکرهای ناجور بکند . مگر نه اینکه در تمام آن مدت که او در خیال خود مازیار را خائن میدانست او هم فکر میکرد باران با دیدن پرهام از او دلزده شده بود ...ماجرائی که به فراموشی سپرده بود و فکر مازیار روی ان ماجرا میچرخید
آن روز کمردرد شدیدی سراغش آمده بود . در ماه هشتم بارداری بود و این علامتی خوبی نبود .

با دکترش تماس گرفت . قرار شد برای معاینه و بررسی حال جنین به بیمارستانی که دکترش در آن بود برود . سریع به مازیار خبر داده بود . مازیار با نگرانی خودش را خیلی سریع رسانده بود . او هم ترسیده بود اما برای اینکه باران روحیه اش را از دست ندهد مدام با او شوخی میکرد و سر به سر میگذاشت .
وقتی با خیال راحت از مطب دکتر در قسمت درمانگاه بیمارستان بیرون آمدند . مازیار با لبخند روی شکمش دست کشید و گفت :

- قربون این پدرسوخته برم که هنوز نیومده در دسراش جلوتر از خودش اومده .
در همین زمان جشمان باران روی صورت سه نفری که روبرویش قرار گرفته بود در حال حرکت بود . آب دهانش خشک شده بود .

مهری خانوم (مادر پرهام) حال چندان مساعدی نداشت .
زیر بازوهایش را پرهام و پیمان گرفته بودند . این تلاقی برای آنها هم همراه با شوک بود . هیچ توانی نداشت تا حرکت کند . تا اینکه مهری خانوم با دیدن شوکه شدن باران و نگاه بهت زده ی پسرش به شکم خودش سکوت را شکست .
- سلام دخترم ... خوبی ؟

باران به زور لبهایش را از هم باز کرد و با صدای آرامی که به زور شنیده میشد پاسخ داد.

- سلام از ماست ... ممنون ..خدا بد نده چیزی شده ؟
- بد نبینی مادر ... کلیه هام بخاطر دیابت از کار افتاده و باید برای دیالیز هفته ای سه بار پیام بیمارستان ...خدا رو شکر انگار سروسامون گرفتی ؟!
باران با شنیدن این حرف لبخندی روی لبش نشست و با دست مازیار را نشان داد و گفت :

- بله ...ایشون همسرم مازیاره ...
مازیار با دیدن پیمان اخمهایش در هم رفته بود . با شناخت او فهمیده بود آشنایی باران با آنها از کجا آب میخورد . اما به رسم ادب پا پیش گذاشت و سلام کرد . با دست دادن به پرهام که شوکه شده بود و پیمان ، خودش را عقب کشید .
مهری خانوم با درمندی نگاهی به مازیار کرد و گفت :

- اجازه میدی پسرم برای دودقیقه وقت باران جون رو بگیرم ؟
- خواهش میکنم حاج خانوم ...بفرمایین .
در حضور آنها سرش را کنار گوش باران برد .
- اگه خسته شدی بگوکه زودتر بریم ...نمیخوام خسته بشی .
باران چشمی گفت و چند قدم همراه مهری خانوم که حال خوشی نداشت به سمت راست رفت و روی صندلی هایی که برای بیماران گذاشته شده بود نشست . سرش را به سمت پسرانش چرخاند و اشاره کرد از آنها دور شوند .
بعد از اینکه تنها شدند . مهری خانوم دستش را گرفت .
- خوشبختی دخترم ؟
باران نگاهش را به صورت او دوخت .
- بله حاج خانوم ..

- خدا روشکر ... امیدوارم همیشه همین طور با اطمینان بگی خوشبختی .. نمیخوام حرفهای گذشته ی خودمو توجیه کنم اما تو و پرهام وصله ی هم نبودین ... خوشحالم تو بعد از اون ماجرا به زندگی برگشتی و الان خوشبختی ...اما پسر من ...متاسفانه نتونست با ماجرا کنار بیاد ...مخصوصا وقتی فهمید من با تو حرف زدم از اون به بعد تا مدتها توی خونه یک کلام هم حرف نمیزد ..میدونم ازم رنجید ...چون واقعابیخشید نباید از گذشته حرف بزنی الان تو زن شوهر داری ...فقط یه خواهش دارم ... میخوام اگه اون روز دلت از من شکست منو ببخشی ... میدونم دلت شکست که بچه م به این حال و روز نشسته ... باور کن توی این سه چهار سال هنوز یه خنده روی لباش ننشسته ... از وقتی تو رفتی دچار عذاب وجدان شد ... مخصوصا که فهمید خونه ی ناپدریت رفتی دیگه داغون شد ... ازت میخوام مارو ببخشی تا بچه م هم روی خوش زندگی رو ببینه ... منم مثل هر مادری آرزوی سامون گرفتن پسرارو دارم ... دعا کن اون هم خوشبخت بشه .

باران ایستاد . هیچ کینه ای از او نداشت ..چون بهتر از پسر او نصیبت شده بود . شاید مازیار و پرهام از هیچ لحاظی با هم قابل مقایسه نبودند اما هر چه بود مازیار از طبقه ی خودش بود . با یک فرهنگ ..و مهمتر از همه آنقدر عاشق بود که برایش همه جوره بجنگند ...اما پرهام بیشتر از عاشق بودن متعصب بود و غیرتی ...این فاکتور برای باران جز آبرویزی در برابر دوستان و آشنایان نداشت .

- مهری خانوم ... خدا روشکر انقدر شوهرم خوب هست که نخوام پشت سر شما بد بگم و آه و ناله کنم ... منم فهمیده بودم ما برای هم مناسب نیستیم که از زندگیش بیرون رفتم ... امیدوارم اونم زندگی خوبی رو تجربه کنه ...از طرف من بگین اون جدایی

منو به کسی رسوند که واقعا دوستم داشت . من درکنارش خیلی آرومم ...حتی توی این مدت یک بار هم به یاد پرهام نبودم ... پس اونم راحت به زندگیش برسه . دستی روی شکمش کشید و ادامه داد .

- امیدوارم حال شما هم هر چه زودتر خوب بشه ...ببخشید من باید برم ..حالم برای موندن زیاد مساعد نیست .

مهری خانوم اشکی که از گوشه ی چشمش چکیده بود را با پر چادرش گرفت و از جا برخاست .

- خدا به همراهت ... انشالا به سلامتی بارت رو زمین بذاری ...راستی ...میدونی بچه ت چیه ؟

باران لبخندی زد و گفت :

- دختر .

- خوش قدم باشه ..مبارکت باشه عزیزم ..دعامون کن .

بعد از خداحافظی بدون اینکه نگاهی به پرهام و پیمان بیندازد به سمت مازیار رفت و دستش را دور بازویش گره کرد و از بیمارستان خارج شدند .

مازیار که به شدت کنجکاو شده بود از باران خواست حرف مهری خانوم را برایش بازگو کند .باران هم بدون کم وکاست حرفهایشان را برای او نقل قول کرد . مازیار در آخر حرفش سرش را تکان داد .

- باید برم به دست بوسی که مهری خانوم که با رفتارش کاری کرد تو نصیب من بشی..

باران با عشق به مازیار نگاه کرد . اما نمیدانست این ویاری که او را از همسرش دور کرده به اضافه ی این دیدار و نقشه های پنهانی سامان چه بلایی سر خوشبختیاش می آورد .

حالا بعد از حدود سه سال دوباره او را میدید .برهان او را از پشت شیشه شناخت و دست تکان داد .باران از فکر همسفر برادرش بیرون آمد و بدون آنکه سرش را به سمت او بچرخاند به برادرش خیره شد . اشک شوق از چشمانش جاری شد . چقدر برادر جوانش پیر و شکسته شده بود . دلش به درد آمد برای این همه سال دوری و بیوفایی ... وای از این دنیا ی بی مروت ... وای از ما ادمهایی که گاهی والاترین و بهترین داشته هایمان را به مشتت پول کاغذی میفروشیم ...

با بیرون آمدن برهان ، باران به سمتش پرواز کرد و او را در آغوش کشید . چنان دیوانه وار سرش را در سینه ی برادرش فرو برده بود انگار محکمترین پایگاه امن را پیدا کرده بود . با نشستن دست برادرش روی سرش یاد پدر در دلش زنده شد . چقدر جایش خالی بود . در همه ی مراحل که نیازش داشت و نبود به وضوح یاد نگاهش و صلابتش می افتاد ...دلتنگی پایان ناپذیر است ...هر لحظه برای کسی که دوستش داری باید دل گرو بذاری و بروی ... وای از این رفتنها و جا ماندنهای بی توقف ...

مازیار هم با دیدن انها همراه دخترش به جمع آنها پیوست . بعد از سلام و احوالپرسی برهان به اطراف نگاهی کرد بعد از یافتن پرهام به سمتش رفت . دست داد و او را با خود همراه کرد تا به باران و مازیار معرفی کند . بدون آنکه بداند در برهه ای از زمان که او خواهرش را تنها گذاشته بود زیر چتر حمایت همین مرد زندگی کرده بود .

- باران جون میخواستم همسفرمو بهتون معرفی کنم ...نمیدونم پرویز دوستی رو یادت میاد یا نه ؟...ایشون پسر بزرگشونه ..

باران سری تکان داد و خیلی عادی سلام کرد . مازیار دخترش را روی زمین گذاشت و با او دست داد . باران دست دخترش را گرفت و مردها را تنها گذاشت . بعد از اینکه آنها با هم خداحافظی کردند از فرودگاه خارج شدند . توی ماشین که نشستند . برهان گفت :

- باران چرا با پسر پرویز خداحافظی نکردی ؟..نمیدونی چقدر به من لطف داشت .. برای اومدن به ایران یه سری مشکل برام پیش اومد که اون تونست برام حلش کنه . باران با تعجب پرسید :

- چه مشکلی ؟..اصلا اونو از کجا پیدا کردی ؟

- همه چیز اتفاقی بود ...من بخاطر یه سری مشکلات مالی اجازه ی خروج از کشور رو نداشتم ... توی سفارت رفته بودم تا اونجا بهم کمک کنن ...پرهامو اونجا دیدم تا منو شناخت کلی تحویل گرفت و خودش در عرض یک هفته از طریق سفارت مشکلم رو برطرف کرد .

مازیار پرسید :

- مگه توی سفارت چه کاره بود ؟

- نمیدونم اما شنیدم یکی از کارمندان جدید سفارته ...زبانش هم عالیه .

باران دیگر به حرفهایش توجهی نکرد . پس پرهام از ایران رفته بود ... در صورتی که مازیار چه فکر هایی در مورد او کرده بود .لبخندی از روی رضایت روی لبانش نشست .

همراه مازیار میان شالیزارهایی که کشاورزان در حال چین خوشه های طلایی برنج بودند ، قدم میزد .

دستش را روی ساقه های رقصان شالی میکشید . لبخند جزئی از چهره اش شده بود . ایستاد وچشمانش را بست . بوی شالیزار را به داخل ریه هایش کشید .

چه بوی مطبوعی داشت . انگار روحش تازه شد. گامهای بلندی برداشت و تا انتهای شالیزار دوید . مازیار اسمش را صدا میکرد و دنبالش میدوید. به تک درختی که در انتهای مسیرش قرار داشت تکیه داد . مازیار کنارش ایستاد . نفس نفس میزد . دستش را روی قلبش گذاشت .

- مثل دختر بچه ها میدویی ... خسته شدم ... گفتم حالا که غزل پیش دایی جونشه بیایم بیرون با هم حرف بزنیم ... نفس برام نداشتی .

باران به صورت سرخش خندید . دستش را روی شانه اش گذاشت .

-ازت ممنونم مازیار ... من خیلی بهت مدیونم .

مازیار چشمانش را در کاسه چرخاند و با لحن طنزی گفت :

- چه عجب خانوم یه بار از ما تعریف کرد ... حالا چی شده که مدیون منی ؟.. نکنه خواب نما شدی .

-شاید ازت زیاد تعریف نکرده باشم اما همیشه مثل یه کوه بهت تکیه کردم ... من زمانی که پدرم مرد مثل این ساقه ها بودم .. با هر وزش باد و رنجی که بهم میرسید سریع خم میشدم ...دیگه کم آورده بودم ...مخصوصا اون روزی که رفتیم شمال و پدرت میخواست هر طور شده منو به کامیار بده تا به قول خودش از شر من راحت بشه ... اگه دوستت نداشتم محال بود بذارم اون شب توی اتاقم بمونی ... نمیدونم شاید تقدیرمون بود اما خودم هم خسته شده بودم ...اما فکر نمیکردم با وجود دخترایی که دورتن به من نگاه هم بکنی ...حرفایی که اون شب تو مستی زدی منقلبم کرد . وجود تو در زندگی منو از اون ساقه ها به یک درخت تبدیل کرد . برای همین از دیدن عکسا و شنیدن خیانتت زود وا ندادم ..موندم تا تو به سمتم برگردی ...اما نمیدونستم رفتار بد خودم داره تور رو از من دور میکنه ...چه خوب شد که اون شب باهم حرف زدیم ...خیلی ممنون که دوباره شیرینی زندگیمون رو برگردوندی . مازیار سرش را روی سینه ی پهنش فشرد .

- خدا رو شکر که تموم شد اون روزا ... دیگه فکر گذشته رو نکن ... هم تو هم من کوتاهی کردیم ...باید چشمامونو بیشتر باز کنیم ... مطمئن باش هیچ کس جز خودمون دلسوز زندگی ما نیست ... پس به حرف هیچ پاره گویی نباید گوش بدیم ...

باران سرش را تکان داد . دستش را روی دست مازیار گذاشت .

- وقتی برگشتیم میخوام برم دیدن مامانم .

مازیار با حیرت سرش را از روی سینه اش برداشت و عقب کشید .

- جدی میگی !!؟ چطور راضی شدی .

-نمیدونم یه حسی ته قلبم میگه برم دیدنش و بذارم غزل رو ببینه ... شاید ببخشمش اما نمیخوام باهاش زندگی کنم ... وقتی با او مدن برهان انقدر شورو هیجان به زندگیمون اضافه شده باید به شکرانه ای این زندگی دل مادرم رو به دست بیارم ... نمیخوام آهش پشت زندگیمون باشه ...

- خیلی خوشحالم که انقدر دیدت به زندگی عوض شد .

- اینو از تو دارم ...با اومدن برهان تازه فهمیدم چه چیزهایی توی زندگیمه کمه ... هر چی باشه اونا از اعضای خانوادمن ... نمیتونم ندیدشون بگیرم ...
- خداروشکر .

- مازیار تو که انقدر دوست داری من با مادرم رفت و آمد کنم پس چرا
- میدونم چی میخوای بگی ... اما مادر من اون ور آب برای خودش زندگی مستقلی داره ...یا تمام بدیهایی که از بابام دیدم نمیتونم ببینم مادرم در کنار یه مرد دیگه س ...همینکه تلفنی از حالش باخبرم کافیه ..

- برگردیم دیگه الان غزل پوست از سر برهان میکنه ...از بس توی این مدت به خودت وابسته ش کردی .

مازیار دست روی شانه اش گذاشت . همگام با هم به طرف ویلا حرکت کردند . غروب خورشید آسمان بالای سرشان را رنگ نارنجی زده بود . هر دو با عشق نگاهی به هم انداختند . مازیار به اطراف نگاهی انداخت از خلوتی جاده که مطمئن شد همسرش را به بوسه ای مهمان کرد . آسمان و شالیزار و پرنده هایی که بالای سرشان پرواز میکردند شاهد این بوسه ی عاشقانه بودند .
باشد که هیچ دلی بی عشق مباد ...

پایان

این رمان توسط کانال <https://telegram.me/donyayroman> ساخته شده